



اطلا ع	
<p>اس مطبع میں ہر قسم و فن کی کتب موجود ہیں شائقین کو فہرست مطول سے مطلع ہو کر موجودہ اور درخواست کر کے مل سکتی ہے۔ مسموم ہو کتا بہ کہ نمین اس سال میں از زمان مقرر ہوا ہے ہر صحت کتب شنوات قصص نظم و شرفاری و کلیات و وادون فارسی کی کچھ کتابیں و بل میں درج کر دیں</p>	
شنوات قصص نظم و شرفاری	
<p>و اعظم مشہور کتاب ہے۔ معدن البحر ملاطری بیر کتاب بایا و حکایات شیشیلہ یادار ملاطری نامہ مولانا انور کا حال بطور رسد مفرج القلوب کتیک و منک کا قصہ ہے شنوات سیاستان - بی بی سعدی تصنیف شنوات ہر گوہار معدن فارسی - تصنیف فیاضی شنوات بین ہمایہ زینجا جامی ہے - لیلی مجنون ملاقاتی - شنوات قصہ ہواور بلاغت بین پیشل ہے - لیلی مجنون خسرو - امیر - لکھنؤ سے یہ ایک کتاب ہے - شنوات ہشت ہشت امیر از تصنیفات جہ لیلی مجنون نظامی</p>	<p>شنوات موزن اسرار - تصنیف مولانا نظامی - شنوات مجمعہ المصنفین - محشی تصنیف حکیم خاقانی - شنوات مجمعہ الاحرار - تصنیف ملا جامی رحمہ اللہ - ایضاً - بشرح بالاد شنوات یوسف زینجا جامی - محشی شری مرثیہ جمالی گئی - ایضاً - شنوات یوسف زینجا جامی سہ مصرع متن حاشہ بین محشی ہے - یوسف زینجا نامہ ہروی - جواب یوسف زینجا جامی - زینجا فردوسی - کلاں تصنیف فردوسی لوسی - یوسف زینجا فردوسی - منظوم جوہر مکر طبع ہوئی - لکھار دانش - عیار دانش کا انتخاب انوار سبیل - محشی تصنیف ملا حسین</p>



M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE13438

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

ز غیب چشم دل بر عیب بکشاے
بر حمت کن ز غیب از عیب پاکم
ز شادیِ جهان غنا کیم ده
وے غمگین ده منت بجان نه
در و گنجایش غم که تا کو ده
ز بهر نشی صد جا بیشتر ریش
بهر هم دشمن و بایشتر دوست
که بت را قبله داند عشق را دین
ز بانی ده کلید گنج تحقیق

خداوند ار ہے از غیب بکشای
بهر عیبی که باشد عیب نامم
ز عیب خود پسندی پاکیم ده
ز بهر روی بجان دل را امان ده
دل غمگین ز شادی شاد ز اندوه
وے از خار خار عشق پریش
پیر از خونابه عشقش رگ دوست
دل مرا دید ده عاقبت بین
بدل سر بایشتر از نقد توفیق

شیرین خسرو آهنگ

<p>مگر می گرامت کن بسیار ز خاک پای عشقم آبر و بخش گلزمین گل پدید آید سر نو که عالم بر کند ز او از عشق خدا داد که اکنون چند گاه است در مہلی سکہ و نئے خطبہ سہر</p>	<p>بہشتش آب و تیغ زبان را زبانی در حد این گفت و گو بخش گلستان کس را بلبل نو سراپد داستان تازه عشق کہ اقلیم چین بی بادشاہست اگر نوت ز نو وقت است جعفر</p>
--	---

شیرین

در بیان نظم کتاب پید

<p>سپاہی دل در گنجینہ بکشاے ترا بر گنج باد آورد و دست بکنجی چون فرو شد ناگفت پای سخاں در خاک بہ آن گنج مقصود شود آن گنج را نام از جهان کم قلم را ز استین زیر آفتاب دور</p>	<p>رہے گنجینہ نئے رخ بہماے مرا چندین گدا بر در شست در خود بر رخ آفاق بکشاے کہ و محنت ج را نہود جوی سود کہ بر حاجت فزاید حسرت ہم کہ عالم را کئے دامن دلچ</p>
---	--

افتتاح نامہ بنام آن مکانہ کہ طاعت و بر جمیع افراد انسان فرست

<p>بنام آنکہ شمع عشق آفر وخت رخ خورشید عشق راست بر قص برنگ گل چو بوی عشق آمیخت</p>	<p>وز و پروانہ دل را جگر سوخت ز شوق آور دجان ذرہ در قص دل بلبل نفس در شاخش آویخت</p>
--	--

خدا یی ملک جانها داده است
 مرتب ساز این ترکیب و لکش
 تعالی الله زبیب معبود مطلق
 گریه بر در دلش نشسته
 ز فیضش کیمیا می مهر ز پاش
 درون دل چراغ و انشال فرور
 باب ناز آینه گل حسن
 بفرق عقل تاج سردری نه
 ز تاب نور دل رونق ده چهر
 بباد افرا نخل آموز انصاف
 بنش سر بلندی نامهارا
 ز نمشتان شده شیرین ز بانم
 بجا جمند حشش دل حیم است
 بود سائل طلب طبع لیلمان
 چنین کس لطف و اسن گستراند
 کند چون عفو را قمرش لطاعت
 براه او ز پانشتنید آید

باین رفت سپهر افتاده است
 ز جمع خاک باد و آب و آتش
 که در هر لکش دانست بر حق
 درستی بخش دلمای شکسته
 سخا آموزینان گهر باش
 باندیشه ره نادیده آموز
 مشکل ساز خواهش بر دل حسن
 خرد را برتری ده از که دمه
 میان جان و تن طبع انگن مهر
 خطا بخشنده و پاداش ناسپهر
 سحرش عشق بازی خامسارا
 زبان باشد گرامی تر ز جانم
 سوال آنجا چه حاجت چون گریه
 سوال برام باشد بگریان
 از دود و زخ مگر نویسد ماند
 ز بیکاری خجل ماند شفاعت
 بس پر نوید درین ره گوی بخورشید

<p>فلک پر گشتن از راهش نداند</p>	<p>اگر چه تا ابد پشتمنده ماند</p>
<p>سناجات بحق تعالی</p>	
<p>چو جان ز آلایش هر جرم پاکه تن گل آباب جان سر نشستی که شستی خاک را کردی قطعه که دست عزت برداشت از خاک تو قدر عزت همسان نگمدار نفسه را شمار آید با حسد دے از زندگی افزون نموده بعشق ایمان جانم تازه گردان بر انداز از نیسان نام نداشت گنه یکبارہ کن بر ما فخر اموش قلم بر نام جرم عفو در کش بهشت آنست کین خجالت نماند که جرم ما بر دے ماسیاری که نی خواهند فی خواہش سجا بود</p>	<p>خدا یاد و رحمت بودیم خاکه در آن خاک از سعادت کج گشتی لایک را عنایت کردی تسلیم ہمان خاکیم ہر شستی ہو سناک اگر چه خویش را کردیم خود خوار و انصاحت کہ کار آید چہ سہ جگر را آب و دل را خون نموده با پانہم بلند آوازہ گردان چو افتد کار بار و ز قیامت در افتد چون بدر بایے گرم خوش و رحمت خواہی از دولہای خوش کہ بایاد گنشہ لذت نماند افزون از دوزخست آنسر سکا ترا دقتی کرم شہ دارد ابود</p>

در بستی بروی ماکشادی	بجان بخشی صلائے عام دادی
چو کردی از کرم موجود مارا	نشانیدی بخوان جود مارا
کنون این جان بهمانخایتست	چه همان خوانمش پروا داشت
باین دراز دو عالم روی کرده است	چو همانان بغیرت خوی کرده است
فضولی گر چه همان را کند خوار	کریه عزت همان نگسار
بایید کره های کریمان	عجب نبود فضولیای همان

خطاب نفس ذات لال بر وجود و احب لوجود

بیای ذره خورشید در دل	چو دل کو ران شسوز نهار غافل
ز گوناگون مجسمه های سپهری	وزین تاثیر و تابشعاع صری
ز رنگ آینه های پا قوت و رکان	ز گل سربرزون گلنمای لوان
ز آب ابرزون آتش برق	ز فیسان بحر گشتن در گهر غرق
ز آب و رنگ وادخ گسار آب	ز رستن سنگ آتش رنگ آب
ز لاله گردن کسار گل رنگ	ز برون آوردن صد رنگ از سنگ
ز دانش از نو کسار برتری نیست	نکو نگر که کار صری نیست
بجیش چرخ را آرام دادن	بنای خاک بر مرکز نهادن
هیو من را بصورت عقد بستن	درست ماه را بر شب شکستن

بماه از عاریت این خرقة دادن
 وز و آفاق را گل چهر کردن
 طلسم این چنین ترتیب دادن
 که از صنعت بصلح پی برد کس
 وجودش را وجود ما و گلیست
 خرد را ما سوئے ممنون و منت
 که از ان بیشک تسلسل لازم آید
 میان حق و باطل کرده تفریق
 که گردد ممکنات از وسع پدیدار
 سر او را پرستش بے سخن است
 قدم دانسته در راه هشیار
 بروشاید بر آری سر ز کوشش
 نه نادان ز خود دانامتری جو
 نمیداندر سه دال زمود است
 اگر افعی بچه بر سن گنجه نه
 و غیب سحر آخر زمان زن

بفرق خور ز نور افسر نهادن
 سیر نور اگدائی مه سر کردن
 بهم اصدا و اترکیب دادن
 جها نرا علتی غائی همین پس
 در اثباتش چه چائی قال قیل
 وجودش واجب از اثبات حجت
 چون ممکن موجب ممکن نشاید
 تسلسل باطل بر ان تطبیق
 وجود واجبی بس گشت ناچار
 پدید آنده خبر خویش را دست
 چو در صحبت در وی چاه بسیار
 خبر بر پسان بعزم حبت و جوشش
 اگر خواهی سلامت به بری جو
 خرد و عزم کن همراه بود است
 بی اینجا بر سله مردان ره نه
 هر بند و داس بر میان زن

اور نعت حضرت رسالت پناه گوید

ابوالقاسم قسیم نار و جنت
 محمد خاکبایش مرشش اتاج
 صفت پیشین از و بس اینیارا
 نبوت را از و جاوید نویلے
 از ان سر و شن سایه بود آزاد
 در انگشتش فروزون شد ماه راقده
 کلید هر دری چون دشت در دست
 در آید تا از ان در نیس بکفے
 ندیده دیده دل بسته هرگز
 باب سلاطین آتش ز و با عجاز
 گشت بر لعل و گلاب بر شکم سنگ
 سحاب از شرم دستش آب گشته
 بر چون چشمه دستش روان
 بمعجز چون یدیر بصف کشاده
 شده از اعجاز دستش سنگ گویا
 نموده خدش معجزه نمائی
 عشق بسته ز لوریش ابر بر فرق

تنفیج محبسان نه فروز و منت
 ز قصر قدر او یکپایه معراج
 بس و بیشی بر و منها حصارا
 درین مهان سدا جزوی طفیلے
 که جائی سایه خور و پایش افتاد
 درستی از شکست اوست در
 بفتح الباب گردون همی هست
 در می بکشد بر گردون دوخته
 گس بر شکش نبشته هرگز
 بر آتش آب ز دور خاک شیرانه
 نگشته حلم او از سنگ کم سنگ
 جهان نه کشد ز و سیراب گشته
 ستون خشک از لغتش زبان
 شجر او با حجب را نطق موده
 کفش خجلت ده موسی و عیسی
 کلاغ از خدش کسب همائی
 مکرده مایه اش را کس ز خود فرق

<p> ہمیش گنت سو سو ہی ہم عیسوی دم بجھم شمع و برنا مخرمان دود گر نیران خور ز نورش سمجھ خفاش شدی کرتار اور انور خور بود محمد آفتاب شب نختہ از دود و لست سرائی امسانی برون آمد ز طاعت کہ بفرمان چو برق از طلیئش ر و در جدالی ہمایون پے ہمایے عرش سیدان بدیدن دلیر اما مہربان تر واسپہ گشتی طبعش پیادہ سرحد رہہ بجایم زیر پے دست ہمہ ماندہ ز ہمتیش واپس بعرش از جا گئے جولان گرفتہ بمقصود پیش از آہوی لفظ رفت ہمای سدرہ پردہ گرم بہت نمودہ وقف رہہ جارد بہر </p>	<p> دروہ و ہر ذرہ باخو رشید توام چو خورشید ہم پرودہ و ہم پرودے گے بود بہالم ستر نور طور از وفاش ببیندہ چون زخوی روز و شب بود طاعت ترک خورد و خواست ز حرمت گشتہ بیت اللہ بانی روان شد تا شود در عرش مہمان بر قش جذبہ عشق خدائی ریاضت در ریاضش دادہ ضو بر فتن عمارا خوش عنان تر بفرمان عنان گردن نہادہ محمد وحد ہما ہیش کے داشت خدا ہما ہی او کردہ و پس دلش از تنگی میدان گرفتہ بیک گنبد ز گنبد بدرفت بدوشش غاشیہ برکت جنبیت بر اقصی النایت مقصود بہر </p>
--	--

خبار افشان بپیش کیسوی حور
 بهر دم عرش پیشی گرفته
 اما نذر ابا موسی شرفناک
 زمره بهر براق برق رفتار
 بیایش کرد خود را تیر پر تاب
 ز بوی موی آن فرخنده وارد
 زهره زهر عرش گشت تریا
 ز نورش یافت چون سرباز شید
 بدتش اذق خوش بهرام
 فرود از منبر آن فرخنده ختر
 چو در ایوان کیوان گشت نهادن
 ز نقشش جریح ششم کرد بهر دست
 بپه نظاره آن شمع رخسار
 گذارش چون پنج طلسم افش
 چه سدره سدره شد بهر پیش را
 ملک را بر او باز بستند
 قدم گردید و پیش کرد جباروب

سوار و مرکب نور آعلانور
 بسی بر باسوی پیشی گرفت
 باقی کرده و رفت بر افلاک
 شکسته بسته نفلی دیده بسیار
 سیاهی شست از دفتر بصدا
 کند تا حشر عطار سی عطارد
 ننگند از چنگ چنگ خویش برجا
 فتاده بر پا چون سایه خورشید
 که گرداند قوی بازوی اسلام
 سعادت بر سعادت سعد اکبر
 محله سوار شرف بر عرش کیوان
 بیا انداز او گستره در رفعت
 تو ایت جمله چون پروانه بسیار
 ز خورشید خودش سیاره داو
 بفرق عرش شد مشرق بخش را
 در و اندیشه بر غماز بستند
 محبت گشت مقنا طیس محبوب

شیخین خسرو و منی
 سوار و مرکب نور آعلانور
 سوار و مرکب نور آعلانور
 سوار و مرکب نور آعلانور

<p>سخن را پیش ازین بار ادا شد نگین در شکاف کاف کونین کجا و چون بچسبید چون که داند که گردن دیده باشد دیده دست سبکساری گرانباری عطا شد که گوی رفت و آمد رفت آمد بیار این محمّد وقت کردند بنا کرد این چار مصرع رباعی را چهارم مصرع آمد محبان را نگین کس حکم است مرا باری بدل خداین گنج بمن نازان شود جان محمد</p>	<p>بجای شد که بار ادا نباشد بے عقای قامت قاب سیمین شنید و دید ازین افزون کرد ترا گوش این سخن از دل شنید فزون از جانش حاجت رفود بمقصود و دترزان هم محمد سرای خلد را چون شفق کردند دو عالم را اگر مسمار ابداع علی در جنت باران محمد ولم را چون محبت در شمار است بدل از بس محبت کین گنج علی گویان چو خیزد فرمود</p>
---	---

حقیقت شب معراج حضرت صلی الله علیه و آله و سلم است

<p>که یکدم بستم و صد در کشاوم زبان را رخصت گفتار دادم دل و جان تازه شد و روح تازه</p>	<p>بغرلت دوشم ز ستم نو نهادم بخدیت قدسیان را بار دادم ز آب خضر اثر دادم بیانرا</p>
---	--

سکندر که وقت کاسرا نیست
 نه من خضم که چون شربت لب نوش
 به تنه خور و نم و لیسوس نه
 حیات جاودان بخشد اگر می
 چون بر آب حیوان دست دارم
 بدست من بود چشم حریفان
 دو کس را در بیا یان خطرناک
 چه دست سخی کوی شد رخساره
 سیح بحر و ساح بیابان
 شتابان شد بکلم اسمانی
 لبالب کوزه صافی زهر و درد
 نسوی آن بار دیگر دانات
 ببالین گاه شان خضر الیاده
 بمرگ از زندگی صد بازو شتر
 سرم پامال آن ساتی که باده
 بدو تن چشمه پی برده ام پی
 ورون ملک طلعت آب حیوان

صلائے علم و آب زندگانیست
 کنم لب تشنه یار انرا فراموش
 ز خود دارم و نه بیغ اما ز کس نه
 به تنهائی چه لذت باشد از دس
 چرا خاطر بعنعم بالست دارم
 ننو شتم تا ننو شانم باستان
 ز بے آب قدا و اندر جگر چاک
 نفسها او فتاد اندر شماره
 امانت دار گنج آب حیوان
 که آب افروز کنشانی زندگانی
 بنزد یک لب هر یک که آورد
 چنین تا زندگی شان شد نبات
 بحد همزی انصاف داده
 نخل از گرد دریا چون سکندر
 و دهنندان و پیشانی کشاده
 که باشد چشمه خور قطره و س
 اگر زین پیش بود از خلق پنهان

<p>که هم روشنگرم هم آفتابم که نیم فرودگاهم و غلطان را عجب نبود جو انوردم جو انوردم جو انوردمی بیا موزم بسیار که هم در یاد هم باد و دستم باین محبت گردانی طبع خوشم</p>	<p>از رنگ و طمشتش که در حسابم منم فرمانروا دریا و کان را زوریاگر بر کار و بهتسم گرد بدریا ریزم آتش خاک کا را ز آتش زان بخاکستر شستم بیکت آتش مندر صد گنج بشتم</p>
--	--

امداد و محبت از جناب حدیث بر او کرم کتاب

<p>که در هر گامش آن دوست چاک خدا داد که چون باشد بستر خجاک خطر ترسنا بگان را پیش باشد ز پندار هم که از جنس بشر بود خرد بر خط انصافش قلم زد سلامت روند انهم هیچ کس را نگذردم خویش را در نسته و رجاه بگو شتم تا بزا تم یا بسید هم سخن در محد کفتم چون سیجا</p>	<p>کشانم می برد بهت بر است درین ره سخت ترسان می خیم گام ربه تار یک چون پیش باشد نخستین پیشوا کین راه پیود درین ره بعد از هر کس قدم زد بسجده چون باین بوس مرا افسوس بهت برد ازین راه النون و رنگسای سپیدم نه امر و زم سخن شد کار فرما</p>
--	--

<p> زبان شیرین و لب کبوده سیر سخن با سن زلفی در سخن بود ز مقصودم فلک محروم چون حیات بشمشیر دقلم مشغولیم داد سواد دهند جائے آب حیوان وطن نبود در زندان سج گستر بگو چهره ری هند و شان نیست دریا قوتش زمین را سحر نیست شکر ہم زن زمین پاک نیست چو دادم طویان را از بنانی شکر از شرم ازین کشور رفت ستاع قیمتی را قدر دانان زور یا خاطر گوهر شناسان ہالام را بہر جا بدر خوانند کہ باشد سگ شیل در حق شناس رہین منت آن شہر یارم چو سن آناوہ را بندہ کردہ است </p>	<p> مرا بود از عنایت تہذیب بدستم لوح و گوشتم در سخن بود بنگامی کہ دستم چپ از دست ز تسلیم سخن معسر و لیم داد نمی شد گر نہ ویران میشد ایران بحدن چون ندارد قدر گوہر چو ایران گر چہ جائے در حیات فلک را گز مہر نہ کنونیست گدہ با جلگی زن خاک خیزد بشکر ریزی گوہر فانی ز رشک از دیدہ پا قوت چون چہ گویم شکر این شکر فشانان ز عالی بہت گردون ساسان کہ افزونم ز قیمت قدر داند و رہین نعمت کنم کہ اسباب سخن بے پردہ گویم شہر یارم کہ احسانم ز خود شہر مندہ کردہ است </p>
--	---

با حسان و در جهان آزاده نگذشت
گزیده نیک نامی پر ز را وجود
تھی سازد بدی صدفینہ
بمحمودی کس اورا کے ستارہ
باو ہر کس کہ خط بند گے داد
خرد شخصے جس نے خرم اورا
جہان ایزد با و تنہا سپردست
بگیتی فت خداد خواب او شد
چو این شد بار دیگر عالم پیر
چو گیرم جام جمشید گوئی
زند مو بر تن خورشید از توسع
رسد خورشید از بیت بیوق
انشاء عید خود جاوید بینید
زمانہ قدر محرش نشیناں
کہ با او طاقت نہ چہ دارد
بجولانگاہ عرش زیرا فلک
اکشید پیر اگر چون برق شمشیر

بگیتی نام کار آفادہ نگذشت
عطا کردہ بدی ملک محمود
ز نام نیک پر خواہد خشنید
کہ محمودش ایازی را نشاید
کند صد بندہ چون محمود آزاد
فلک قطبے چہ غم اورا
باو جز خود بخود اورا سپردست
گل باغ بقا سیار از و شد
بعبدشاه نور الدین جہانگیر
فرزد چہرہ خورشید گوئی
ز از محرش ہلاک یکسر میخ
اگر از خور گریہ ماہ سبحون
برویش ماہ اگر خورشید بینید
بجاو کین سپهرش نشیناں
فلک بیخودہ خود را رخ دارد
عبار چہ نبود فروغ خاک
ز از تیشہ اثر ماند ز از شمشیر

<p> که باشد هم گلهای جودش دلش را دامن دولت فرست کفیل رزق خلقش کرده ایزد دهد آسان بدشواری گرفته جهانگیر و جهان بخش و جهاندار نماید زه پروردن بخورشید به بخش رزق او هم زربخش شرار آسار و دیر باد و دش زهر کاری نکو کاریش آموخت که شد مور آصف ملک سلمان ز مشرق تا مغرب رفت ناظم بکلم خود سه خاقان و قیس با ستیخاق برگویندگان شاه بیک حمد و بیان حدیث گفتار که سن از دولت او می توانم بهر حمد دنیا داده و بیاسانه قدم در شاه راه سود و خرد </p>	<p> محیا آنما که دارد و جودش بناید تنگ اگر حاجت فرست بجای عالمش پرورده ایزد کفش خوبا گهر باری گرفته ستانده و بخشید بیکد ز خویش پیش بخشیدش از کفش از دخل کان گستر بخشید بچاک کان رسد گر آب جودش جهاندار و جهاندارش آموخت ز عدلش آنچنان گیتی بفرمان برین در کرد تا دولت غلام شکست تا شد مدد بان این و سخن گوئی که بود از طبع آگاه زبان از قدر گوهر گفتار ز شکرش چون شود نایز و نیم بهر طوئی ز شکر داد کاسه بدلی آنکه لایست خسر و نیارد </p>
---	---

مزد بهر خیز از دلش گرفتیم برای گنج با شد رنج بردن به نو باوه ملکه نود هندی	بهی ملک بود خوش گرفتیم مرا نیکست نام گنج بردن بهی ملک کین بود و هندی
--	--

استمرا و از بهمت در تمام کتاب

باستمداد آن بخت بهایون بهشت دست هم پرورده است با دگر اید و ارم کلید گنج معنی ده بدستم بود گنج چنان در خور و تالیح سر این گنج می باید کشادن نه پنداری که من محتاج به جسم نه بیندیرین طلب بهشت شکستی گلستان را گله از بو شکفته است بود تاثیر زارے در بحر شیش زبانست بهت اگر این درکافات فلک را گوش بر آواز مانده است	دل از گنج معنی گشت قارون دل و دستم تو نگردد دست که پیش از پیش کار پیش دارم دگر نه قفلش اینک من شکستم کز دست رسد قسمت بهجت بمحتاجان صلائے عام دادون توانگر هستی دار دیر بخشم بدستی گیرم و بخشم بدستی که امشب تا سحر جلیل بختی است چه در خوابی بنال عمر غولیش هم شد چون بیای و در مناجات هزار شش دیده بره باز ماند
---	---

<p>که مرغی را تو ناله آن ترندارد خمش و فلک را خواب خوش است که خوش دارد فلک را ناله زار من اینک گرچه دارم دل بفرصت و عشقم منت شورست بر دل بعالم این همه غوغا و عشقت بهار زندگانی نیست جز عشق جهان را آب خضر از عشق درخت که گیتی را شراب زن بسد است که شب پروانه گفتی با سمندر مر آتش ترا بجایات نست اگر میوختی منم مردم از رشک اگر آتش نمود رخا از دهب</p>	<p>نظر بر ناله دیگرند ار د درین شب جز تو جاندار نیست چو ناله را با در و کن یار و اگر سوزند دل بفرصت مر آتش را شل فرورست درو درین بر جای فلک بر باد نیست بر نخل جوای نیست جز عشق بنام آفرینش را سبب است دران آتش دل جعفر پند است مر آتش بدل افرودخت آور در این شعله را سیاب جاست ز خا میهای پوچان بر دم از رشک مر آتشوق باید داغ دل نه</p>
---	---

بیان حقیقت قصه شیرین و ان

<p>انمن و بهقان مرز و بوم ایران ز احوال کیان نریمان سخن کرد بلاق عمر کسر کسر گرفتاد</p>	<p>سر و پر و ده پیر پاری و ان چو تارخ جهان بسرد و من کرد که چون ملک بسم شدست پناو</p>
---	---

خلل در بن ملک آمد پیدار	جهان را عدل هرگز گشت معار
خیال سرکشی از سر برودن شد	دلیر اندر اول از اندیشه خون شد
همی گردید عدلش تیغ و شمشیر	بهر جا رفتند میدیدند شکست
زمین عدل هرگز امن نشد و هر	رسموری جهان شد جمله یک شهر
جهان آباد چون ارداو خود دید	بوقش لایق اولاد خود دید
بجای جان شمشیر مهر فرزند	بفرزندی دلش شد آرزو مند
جهان را دارائی میخواست لایق	بنخواست سیرا ختر شد موافق
بفرمودل فرزند خلف یافت	کز دول ستر ایجاد سلف یافت
به ایران ایرچه از نو خند داد	در یکتابدست ملک افتاد
ز دلش دیده خورشید روشن	چراغ دوده جبهشید روشن
بکیخسرو مشابه بدیدار	جهان دین نام نامی شد در گیار
چو چشم دایه زان رخ نیت مایه	ز اور مهربان برگشت دایه
بشیرش شیرزه جان خود نیت	بجای مهره در مهندش نیت
برگرد چشم نامم گرفتادی	سید دیده برتش نهادی
ز بس از چشم بد بونی بهر آن	گرفت قبل و دادی در عوض جان
بنادری نمودش گاه گاه	بشاهش بهم نموی بید مایه
چو کان شکرش از شیر بر جگر	سخت گشتی پس از شیر و شیر

فلک حیران شدی از دیدن او
 بهش در غره کامل و چون بر
 بآن رخ گفتمه را برابر
 ز روحی بخرش فرسید نو مید
 پد چون هر چه او بخت دادی
 بسال ده شد از طبع بر سرور
 چو دانا تر ندید از خوشستن کس
 ز ده بر چاده چاکب عیان شد
 سلاح جنگ در دستش چنان
 باندک مدتی دستش قوی شد
 ز خود لائق ترش میدید هر م
 کسی را در جهان هرگز خود مند
 غر زبش دشتی چونان خود شاه
 ز صحر آموختی آداب غیشش
 جوان خوش اندیم و مطربش دید

بخود بالیدی از بالیدن او
 ز شکین کاکش بازی شب قدر
 اگر نه رفته رفته میشدی خور
 که روز افزون نباشد حسن خویش
 بتعلیم خرم و حبت او ستاد
 بزرگ امیدار سلطو و سکندر
 ز کتب غم میدان کرد از ان پس
 نه زان گونه که زان بهر تو نشد
 که گفتمی همچو شیر از نجبه اش
 سزای تاج و تخت خسروی شد
 در و میدید و بخت دید هر م
 نخواهد بخت از خود غیر فرزند
 بشه بودی تمامی همراه
 همیا ساختی اسباب عیشش
 باد داد آنچه در اول پسندید

و
 شانی

آمدن شاپور و فرهاد بکراین

تختین دولت کار آگهی داد

چو مهر را فلک شایسته داد

<p> خردیدی تا نگه دار و جهان را بعد او به بسیاری دوستی بهر کشور نهرندی شنیدی چو طبعش از بهر میگشت خرسند نهرسندان بدرگاهش شتابان بلک چین و دو دست او نهرند ز ایشان خاطر خاقان پریشان ز فضل ملک داری گشته مغرور حصار جان نموده پیشه کار ز جان از بیم خاقان دست بسته تختین نقش بر لبه بود چالاک تا شیل دو عالم نه کم پیش گر بود آب حیوان آبستش رقم کردی بکلک غب افشان که کردی چون با صلیش کس را بر بهر کار رخ و دیده تماش و گر نورس جوانی بود موزون </p>	<p> بعد جان صحبت کار آگهان را مخاز اوین شده دانش پرستی بروز و زرد بام خود کشیدی بباج آزر م چچین جستی نهرند بحکم قیصر و نهرسان خاقان ز دست بخت بد بودند مانند ز ملکش گشته سیرات ایشان بصنعت کرده خود را هر دو شغول ز بیم جان نهر از نهرار بر فتن بر سر آتش شسته که چون کردی بناخن کلک خم پاک رقم کردی به پشت ناخن خویش که بچان صورتی خورشید بشتش تنبیه صورتی نا دیده ز نسیان ز یکدیگر نه کردی مروت دیگر بشاهی لایق و شاپور تماش بحسن اویست و نهر فریدون </p>
---	---

نسب را بست ز افرا سیمایش
 بهمان خواهان سپاه چکانیش
 نشانده آستین بر شمر زانده
 فلک از بخت بد کارش حاکم است
 ز بازویش قنای رخنه در سنگ
 بتقاشی دلش از غبت افتاد
 بهر طریح که کردی مانی از رنگ
 بر ایران چون کشید اندر قصه
 بهر سنگی که اثر زان نقش دیدند
 بجنعت چون گرفت تیشه بزرگ
 چنان شد مهربان خسرو و لیا پور
 بزایش چون سعادت کرد در باز
 بخودش جاس دیگر یکدم آرام
 بزم و رزم یا جز خسرو او بود
 بزیر پایش افسانه گفته

حسان در حسب آفتابش
 فرمودن طلعتی فرما و نامش
 زده دامن گره بردامن کوه
 تیشه کرده رفیع دل ملالت
 در ان کوهی که کرده مانی از رنگ
 بنا بر مانی و از رنگ استاد
 تراشیدی چو خور از روی گلگون
 ندیم بزم خسرو کردشان بخت
 تباران چین پرستش از خردند
 تراشیدی چو خور از روی گلگون
 که از خوشیش نه کردی کنفس دور
 باندک ندی شد محرم راز
 نیا سودی ز خدمت صبح تا شام
 بهر غم غمگسار خسرو او بود
 نکرودی تا بخوابش خود مخفنه

در خواب دیدن خسرو شیرین را

سعادت همه شه نده او

شیرین سعادت بنده او

شبه خور اندک از غایت نور
نگویم خور برادر خوانده او
هرارش و شمنی با هر دل تنگ
همیشه شادمانی در پناهش
شبه آسودگی چار منفر
نشاط انفرادی خرم تر از عید
زیرم شاه آدم شاهزاده
بیزم خویش هم بکلمه نبشت
نوابی لغت راه هوش میزد
دلش شادان لبش خندان شگرم
فلک چون دامنش شادان میخواست
بیانغ وید خود را خارا و گل
ز معشوقان چمن بر رنگ دلبز
ز تاثیر نوا مرغ نوایش
چمن را با بسک و جان سرکار
نغمه شبنم گران بر حسد من گل
بشایخ رنگ و بورا گرم بازار

چو گرم شب بر روز از دیده مستور
ز مهر امان و البس مانده او
گریزان غم از و فرسنگ فرسنگ
طرب و سایه چنبره سیاهش
در و محوانه معشوق هر دل
میش خورشید و شاش صبح آید
ز دست خویش نشامش با ده دانه
ز جام خواب نوشین رنگش
بدل خون جوانی جوشش میزد
چو شد از خواب حجت بسترش گرم
نخوابش نیز نرم با ده آرست
هزاران بار بد و در و سیل
نواها انگل نوازه رود تیرم
پیر افشان گشته بر مرغ و نوایش
زمین از بار برگ گل گرانبار
چکان آب حیات از دامن گل
بخزمین یا سمن انسرین بجزوار

<p> لب بیکفت نه ساقی و دیده فیصل بر آورده ز ساقی و مرغ دلیر که پیدا شد بصبح گلشن از دور بطوبی تو امان از آده سرو گلستان همیشه بلبش مست صنوبر از سروش پای دل دلی آزادگان در بندان لب که نامه وقت رفتن در تیر پاک بجز نام از دلش در میان نه قصب خورشید زان رخ بهتاب بخونناش نه و سیراب از شرم شمار و گردن خود بار بر تن هر گل در سخن مانده بلبل که بر گلهاش باد صبح بگدشت برون کرده پس آنکه سر زد دیوار تاشا گرنه در پیر مردگی بیم کمال اضطرابش کرد پندار </p>	<p> چو گردن جام و گردش بخیل بکفت جایی بر لب جام و دیگر نظر ناگه بر افتادش بشاپور ز دنیایش روان رعنا تروس بهمار عالم از بوسه گلش مست ز نعلش غنچه را پر ز خون دل کند گردن صاحبان لب گره عجز برین دوش لبدر جاک نشان زان آبیوان دوان نه نعلای خورده از جوئی جگر آب بنگاه فتنه را هنگامه و گرم بهر آهوی که دید آن طوق گردن لب از شکر و برده رخ از گل که بستان چنین در خور و گلشت در خنانش ز میوه جمله پیر بار دل همسایه گلشن بدو نیم ملک را می طید از شوق بسیار </p>
--	---

برفتن شب بخوابش هم عنان شد	بری شد خواب از چشمش نهان شد
نماند الا چشمش شد سیاه	جهان شد روشن از نور آبی
بجایش بر ندیان نیک شد بار	ملک از خوابگاه برخاست بانها
چو چشمش شد برداشت وار و ور	بان خلوت همین رو یافت پلور
بجای کعبه ز مرقان شد گنبد	بیاد آمد بهماش گلزار
گریبان چاک شد در خاک فتاد	بدل شاپور را صد چاک فتاد
میست در دعای جانداران	کر آن کار نگاهت جان نواز
بگو با من هر کس کار داری	بجاد و بی من مترا داری
نخندم ترا بر گریه او	که از چشمش روان سازم ز چون چو
بدانانی جوالبش داد و استیاد	ز خواب خویش شامش گسی داد
عجب فرخنده خوابی دیده او	که اے زلف تو نور دیده شب
برویت از سعادت در کشادند	باقبال ز عنایت مرده دادند
بکف و امان یارے خواهد آمد	هر آخرت نگارے خواهد آمد
کند اقبال یارب هم نشینت	بود هر کس بنیکوئی قرینت
که باشد در غرض آغوش خسرو	نمیدانم که باشد این بر تو
دو چار و لب به پیغم شتم	من از صحای ارمین خود گد شتم
نه خود در جسد جهان نصیبم کرد	تیرش زخم پیغمبر کرد

<p>مراد در دل از دآمد شکفتی هر دیدن بر دسوزم سپیدی اگر گوی ز جیب خود بر آرم دهد دل را مصبوری چشم را نور ز خواهر شاهای شاهنشاه نیک چو چشم شه بران مثال افتاد بر رنگ برف لبی مهربانی بخوشدل کردنت شتاق آفتاب میبایم کند اسباب صحبت مرا آواره از چین میسپند کند ساکن ز صورت اضطراب چرا چون سمع از غم میگذازی شمار پیش ازین باید تحمل چرا ز خویش شکل می شماری ز تافتنم اکنون تا بار من هم آغوشش کنم آنرا خجسته فرود آرم ز چرخ خورشید</p>	<p>نگارش جان بکشتن بود گزنی کشیدم مصورتش را بر پرندی بخویشش بچو جان همراه دارم بیا یون پیکر ز چشم بد دور ز شاخ کاک نور طور شد فاش بر بند فتنه را پیوند بکشد پیش آینه از جادو زبانی که ای گیتی بفرمان تو شتاق ترا چون دید گردون وقت عشر مرادش بچرخ خواهد نقش بند پری را بسته بر آرد بخواست ترا اقبال گرم چاره سازی نمکوتر کن دین منی تا گل چو کار بصل آسان پیشداری مراد یگر چه بیند خواب خورتن به دود بر آسمان گر آن مه نو شود گر خورشید نام ز بگیش</p>
--	--

اگر بختن خسرو از هر مز

<p> بود سرمانه دولت مدارا دلیری خوشش می آید خدا را شبانه که تواند کرد قصاب کیا نرا کم نمودی دل دلیری ز بدخوی دلش خباثتم داشت بخون آلوده دایم دست پوش همی آرد بلا خود بر سر خود جفا می شد گرفتار غم جان نکر دی هیچ سودی جلد هر مز بقدر ادرفتن ای شاه دیدند که بر دی بد گمان کردند شرا جهان آشوب را از جان خمیدار که شاهی را بود تنالیه پرور که نبشاند بجای مار و سگ که بسیار و خنجر و جایی کاوش زبان خطبه وقت نام خسرو </p>	<p> به خونریزی مانند ملک بر پا به خون دشمن خود پادشاه را به خونریزی مانند ملک را آب به خون ابرس که شد بشکل دلیری به خمر هرگز که در دل زخم کم داشت مرا بارید بر ایران ز سیفش نهد چون تیغ شده در شکر خود از وره یافت ویرانه باریک بنا است مثل شد عهد هر مز چو دست از چارها کوتاه دیدند بنجر و آنچنان غیبت همه را شمع فتنه را شد گرم بازار سخن بسرام را این بد بهر مز ز تخت آمد برین فرمان ده فرو روان شد گیرے چون گیوان طو لباس سکه شد ضلعه نو </p>
---	--

پدرش بود و یا او محترم مادر	شد آخر یوسف خود را برادر
جهان تاریک شد بر چشم برادر	تسبی چون آتش بر پشت شش برادر
بسوی ملک ارمین تندر دانه	بدل این مسنم و خنجرش بهانه
نکرد آرام جاست تا بشهر دود	فزات و دجله را دل کرده پدر دود

بیان طلوع شیر با ملکین شیرین در خانه پادشاه ارمین زمین

چو چشم فتنه شد از خواب بیدار	بهر کشورش آشتی می پریدار
به ارمین بود شاهای سالخورده	چراغ دوده می فرزند مرده
بخون از حسرت فرزند نهفت	برادر زاده را فرزند می گفت
بان دختر تر عالم بود محرمند	بجشتر برد با خود مهر فرزند
نماند جنس مردان زان پس	بلاکش زمین آمده سبب پس
بدل شد افسر شاه می بقتع	بفرمان زرش شد ملک برقع
بزرگی همچو خورشید از حسب افتاد	دران کشور زمین بانو لقب یافت
همان دختر که شیرین بود پادشاه	بخون یوسف مصری غلامش
بمیراث پدر رجعت شاه	دودل شد هم رعیت هم سپاه
قوی بد دست بانو از خزان	ردان شد تا زمین سوخته مداین
که از ایران بیداری شک آرد	بفرمان خود آن کشور در آرد

دو منترل چون زار من نشدند
 نهان و گرد راه از پای نهان
 بدل افتاد شیرین را از اقبال
 بسویش را اند گلگون غیرت خور
 شمر و آن نام را شیرین مبارک
 که اے موبد دعا گو باش مارا
 جانش چون برقع بود ستور
 چو آمد در محکم شد یقینش
 زبان بکشد و گفت از غیرت ماه
 فرو و آبر لب این جز مانع
 حنم را جلای آسایش همان بود
 فرود آمد بطرف جوئے شست
 بنحو دشا پور را زبانش از نزدیک
 و سر و فسون بکشد دشا پور
 تو اول ای صنم آتش را فرو
 چه غم داری که داری آن اقبال
 مرا خسرو و فرساده است پختیت

در آن صحراد و چار گشت شاپور
 برسم موبدانش جامه در بر
 که از نامش بکار خود زند قال
 بگفتا چیست نامت گفت شاپور
 فشانمش شست و نیار عیبارک
 که افتد رحم در دل پادشاه را
 ز گلگون در کمان افتاد شاپور
 ز شادی پای نامد بزمینش
 باین نیت که در دل داری آید
 که گویم با تو از شته داستان
 که از خواب و خور دی ناتوان بود
 صنوبر پیش سر و قاتلست
 چو موسی خود سخن بر پدیدار یک
 که اے از روی خویش چشم بدو
 سپندی بر خود و قبال خود
 چو رسیدی بگویم با تو احوال
 که شایه مهره بان سار و بخور

جمالت را شبی دیدت در خواب
 سعادت سے بہت حاجت تیرک
 ضمیرا تاشدہ در خورد آغوش
 ہنوز کش نگہ کن شرم سیراب
 گلے پروردہ دور از چشم گشتاخ
 دور دیدہ نظر ناویدہ کردہ
 نہ از گستاخی عرض نیادے
 دلش بہر گز لبوتے رہ نہرودہ
 ز شرم این سخن چون گل بہا خست
 ورا آمد بعد از ان لبش گفتار
 مرا بدول گفت کار دیگر
 بسحر نوزبان بکشد جادو
 لطیف چشم این پیر خمیدہ
 کہن صیاد زلفت نے تک دو
 بزور طلع بوجت ہمایون
 چو تاجن چین اقبال شدیار
 چہ باشد دل بہک بردعت بند

ندین بعد از ان چشمش دوگر خواب
 شمنشائی ایرانست مبارک
 مخور دہ نام عشق و بادہ برگوش
 نگاہ آشنانا دیدہ در خواب
 مدیدہ بلبلے از دور بر شاخ
 نہ عرضی حاجتے نشیندہ کردہ
 بہشت چشم اورہ بردہ تاکے
 نہ عاشق بودہ و نہ بادہ خورے
 زمانے شرم چشم برین دخت
 کہ یکدل دارم از لبت لسیار
 نفیسم کہ بویکیبار دیگر
 کہے از روے خونت خوبتر
 بچمن صورت و سیرت ندیدہ
 بدام آور دہ صیدی ہمچو خسرو
 بروے خود بخوابش کردہ نقون
 گرفتن ملک عالم نیست و شوار
 پایران ہم مشور نہا خبر سندا

<p>ترا از دور چون دیدم و گفتم گفت یقین و اطمینان که میدانی بکار را سند بر پی هم آغوشی دل از دین بے زانگونه باید جست همسر معاف اندک باشد ز خسرو لیکن ای بهشتیان دولت تیز بمن هم پیش ازین صلح مکن روز ز تو چون من نیاسودن ز رفتن شیرین اسیر است غیرت حور ز بس شد شرم شیرین را جگر تار دوش قفل خموشی شرم لب چو طوطی زبان پچید خجلت</p>	<p>که یکتا گوهری شد را شوی خجبت که تنهایی نزدیک جز حسد را شود خالی ز مردان کوی بر زن که افزاید سبکدوشی و سکوهر که گردد خلعت در گوش مهر ز نام کامل ز نسا را برهنه برابر پشت زمین مانجبت فیروز رسانیدن تجسرو مشروده این به استقبالت آوردن نشا و نور ز بانفش چون شک شد در دین سخن اکثرم پنهان است لب قلز را انگاشت و اخلاص</p>
---	---

آغاز داستان چشمه

<p>قدم در ره نه ای جوایم لبت چو سیم رخ از وطن خو کن بر دواز سفر به قدر گھر ساز و تیر که باشد در غریب جالے دلب</p>	<p>نیایے گر چه هرگز ان سفر باز سفر سر مایه و سودش سعادت</p>
---	---

زوی تا چشم بر هم از نظر رفت
 صنم را سیل رفتن شد غنا گیر
 چو تاثیر دم جادو سی چینی
 ز بس تشاوان بمکرب پا در آورد
 بر رفتن کرد گلگون را پنهان گرم
 بگردون رفته گرد دره نوروش
 گلشن آتاب خور به رنگ کرده
 غبار آلوده خورشید عرقناک
 سعاد الله نهادی بے لب جو
 چو شد پیوده آندشت پرانده
 گذر که مرغ نزارنی سمن ریز
 زمینی چون وطن پس آتش اردک
 گل گلزار پرورش چین دید
 فرود آمد ز شاخ سائبان کرد
 بطرف جو مهنوز آن سر دین
 نمین با نور شدم مادر آورد
 خداوند که سوز میر تقی باش

تو گفته خواهی از عالم بر رفت
 بدل شو قی خوشن خود جهانگیر
 پری ره زد از حسد آخرینی
 تن گلگون رشتادی بر پا آورد
 که از تجلیل خود می کرد خود شرم
 ملک آلتیای چشم کردش
 فلک زین غصه خود جنگ کرده
 لب آتش ز گردون جگر خاک
 گل سیراب در پیر مردگی رو
 سیایان در سیایان کوه در کوه
 گلشن بلبل طلب بلبل خمیر
 گلستان در گلستان جوی در جوی
 چمن بگذار بنداری وطن دید
 زمین را قبله گاه آسمان کرد
 قبا بکشوده بستان بست این
 بر آورد گلشن چون سایه پرورد
 ندیده تابان روز آفتابش

مضرت از آفتابش بند بکشد تا بشر آشناسد چون برودش خور از عطفت برودنی چو گل بزم بکف چون صیقل از رخ نگ برود در گد راه ما بهش نیل شد تو بکشد و یا در آب بکشد در آمد آب را آتش در آغوش گدازان شد که از رشک و کز انتم بجانی شاه مو از پنج بکشد تا آب آینه خور صیقل شد

رسیدن شیرین بر چشم آب غسل کردن و دیدن خسرو

سر گشتم چو پای کلک فرسود که چون خسرو نمدی انی دران بوم ز رفتن چون فلک یکدم نیا سود چو کوسه بر کنار راه دیدی بخون کردی بدل آب روان را همی رفتی ز ره دایم بیک سو اگر دیدی بجای چشمه ساری بر شرم آب آن خشد چو بی نسج ره دمی آسوده گشتی بر گلبن گل بر شاخ دیدی رسم در سایه شاخش نشسته رقم ز نیکنه زرد از شاه و شهرود روان شد از ره ارسن سوئی بوم ببیدش دل بره مشغول می بود بقصد صید کبکش دل پریدی زدی آتش بجان مرغابان را گفتی در کوه و گاه به بر لب جو پسندیدی دلش گرم غراری شده جلالت آب زندگانی باین ترتیب رو پیوده گشتی صغیر بلبل ز استخاشیدی شدی هست و از انجا خستستی

دش خورم ولسه جان من خطرنا
ز غم شد سکنه بر سر راه
دل خود را ز غم غم گین نمیدید
دش کردی غم با جان گدازی
چشمش چشمه ساری آمد از دور
بر دنگدشته باد گرم و سردی
نهادی مادر و گر چشمه بسیار
چمن را استوی بود آنچنان سطح
ممودی و نقطه کوه گران سنگ
هوا نشنیده از بیجانگی بوسه
شده با همدان عمر گلش صرف
شنش را چون نور آتش طور
چو دریا سبزه را یا نیست مردون
فرود آمد هاجبا با غلامان
بنادوی پاسبک چون باد در راه
بفرق نیمه شبه آن راه چو و
چو دیدی بر زبانه آرام گاه

شیرین خسرو دکنی
ز جان بودش گویا خبر داشت
دش در دل نظر میکرد چون شاه
در ابروی دل از غم چمن نمیدید
چون غم طفله اندر سینه بازی
در نشان آب او چون آتش طور
ندیده گرد خود از دور گردی
شدی آسوده چشم و سبزه نگار
که برگ گل فتادی گر بران سطح
بسطش سایه افتادی نفرنگ
زمین را از آشنائی آب در حوض
بنا محرم بلب نه گفته صرف
بچشم چشمه نزدیک آمد از دور
درین آمد بر پیرایه سپردن
بروئے سبزه تنها شد خرامان
سپنج نهادی بر زمین شاه
بسر سیرفت اگر فرهادی بود
و دیدی مهر زمان چشمش بر راه

در آن گاشن گل نادیده گذشت
 درون چشمه سروی دید از نور
 آتش آئینه تن خورشید و رخ ماه
 خور و آئینه آب و میر نو
 دلش چون قصد اسعان نظر کرد
 صنم را کار و کاره شکل افتاد
 بهر یانی و جبهه انی منسب
 پناه از آب جست از لب پرده
 بتن از شرم خورشید حجاب تاب
 آتش خورشید و آب چشمه شایر
 جان از تاب شش شرم بگذاشت
 بدل میگفت از شرم جگر تاب
 که بودم ز بریش تا بحشر
 بتن افتاد شرم اول تاباک
 ز گشت نامی چو به را منفعل کرد
 و چشمش دیده را نادیده انگاشت
 چو باد صبح از انجا زد و بگذشت

نظر انکار آب چشمه بگذاشت
 میان آب کوثر آتش طور
 هجوم نور سپیدی بر نظر گاه
 بچشم خوشتن در ماند خسرو
 مرده بر دیده خود بیشتر کرد
 نظر بر شاه و آتش در ول افتاد
 بعینه چون گنگار ان محشر
 درون چشمه ماهش گشت ماه
 پرند میگون پوشید از آب
 که دید آتش که در آتش بود صبر
 که آب چشمه اش کس باز نشناخت
 چه بودی خاک اگر می بودی این
 تن من شرم راپه خاک بر سر
 چو به در آب و ماه بر سر خاک
 بصیر ابوب را از خود حبل کرد
 ز شرم او جهان این چشم سپید
 دل بر خون باشد گاه برگشت

<p> سمنبر شد بر آب سمنه تاب چو برگ گل بر روی آب افتاد نظر چون کرد خورشید جبهه تاب نشان نمی چون نبود آنجا همیشه تاب آب از ده دل رود چمن کرد پیری بنیشت بر پشت پیری زاد فرشخ انجمن آمد بر پیر و از بیکدم آپش از عالم بر آورد دل شد از قدر و صبر کوشید روان شد باز سوی چشمه چون باد در آب و خاکش از دل بر نشان </p>	<p> همین نیلوفر می شد در تهر آب تو گفتی جان از شورش رفت بر راه ندید آنجا کسی جز عکس در آب سلیمان را بری پنداشت خورشید حذر از چشم عکس نوشتن کرد سمنبر گل شد و گلگون شده با تد روی برده جان از جگه شهادت گفته شدت از عالم انگه سر آورد که بتواند سمنبر رخامه پوشید چو آبشک آن چشمه شش از چشم قفا جز آب جگرش اندر دهان </p>
--	--

و لثم

پشیمان شدن هر مری از کار و طلب خسرو

<p> نماند یزدان ثابت بیک حال چو دل بر غم نمی آنهم نیاید که از کوتاه بینی نیست آگاه و زین خواهد بخت رخت بر بست </p>	<p> ای طفلان مانند این چه کن سال بوقت شادمانی غم فزاید از آن ناز و تکیج و تاخت خود نشا که خواهد داد و آن را آخر از دست </p>
---	--

چو خسرو تخت بر دژ ایران میزدن
 ز بیداد و ستم پر شد زمانه
 تهنی شد کیسها خالی سزا این
 بنوعی گرم شد باز آزار ساج
 قوی و دستان بغارت پفیشند
 بغارت بس که خوگر شد زمانه
 نشست از شومی بیداد و خوشا
 چو نام امن از عالم بر افتاد
 که وقت صلح شد زین خشم باز آ
 تحت خسروی غالیسب جایت
 چو نور چشم خود را کردم آزار
 کنم از بیکسی چون قصه جان
 بجای چشم روی قیصر و راسی
 بیا ای جان گزین حسرت بلام
 باین خواری شهن را کس بیناد
 بزرگ امید هم نبوشته پنهان
 نباید خوردنت در ره دمی آب

ولی سیر و شمنان را گشت افزون
 خلل در ملک هر مزر کرد خانه
 همی نامی بحباماند از مد این
 که بر بودند هر مضر از سر تاج
 ز زیر پای هر مضر تخت بردند
 نهادشش نور هم در چشم خانه
 بجای تخت زین بر سر راه
 بنحس و قاصد هر مضر خبر داد
 چو محتاجم بنور چشم باز آ
 بیا ای تاج و تخت من فدایت
 سر خود میزنم اکنون تیوار
 نباشد دستگیرم جز عصا
 به پیش ما بود و ستم زمین بای
 که بسیاری بدست خود بخاکم
 و گر روی جهان را کس بیناد
 که شه رفت و شمی هم میروان
 بروی تخت باید کردنت خواب

دگر پا در خا انجبا بسویش	بدستت گر گل ست انجبا بسویش
ز مغرب تا بشرق یکشب آید	شبی کور را چو خور افق باید
که پای خیر کوته شد ز ایران	خبر شد شیر را در ملک شروان
بکوه و دشت خار و سنگ نگشت	در آن کشور صلاح جنگ نگشت
دلش کوه و سپاهش کوه آهن	چو بادش در نظری وزن شمن
بیابان کوه و کوه از وی بیابان	چو سیلی سوی ایران شد تانان
کنار و جلوه شد آرام گاهش	بمشرق آمد از مغرب سپاهش
نهی کردارش کوه خسروی جای	توی دستی کرد و شد فتنه پای
بجز بهرام چوین در خراسان	نماند از وی گیتی کس هراسان
شده ملک کیان شوریدگان	که هر فرود محنت دیده از دس
ز جام بادشاهی مست و بدست	برای دین خصمی بد توی دست
بملک و تیغ نیم و شرده اش داد	با دم نامم هم قاصد فرستاد
بدست آورد و شاهی در جوانی	نشست آنکه نیزم خردانی
نصیب یار بد آن نیمه یاقی	ز ملکش نیمه شد وقف ساقی
گر از دوران هم بعد ما سب	نکردی جانب لشکر نگا سب

ساختن شیرین قصر را در راه مدائن

دریغ در کجا برگردان را
اگر آید پیش برگذری گاه

بود و چند آنکه ره دور خط بند
 نیا سودا سفر خورشید یک ماه
 نیز و یک مدین مه خبر یافت
 بریدن شش آن منزل گذشتن
 ضرورت شد که سازه بازماند
 بد آنجا بر کنار راه دید
 لب سر سبزی سخن با آسمانش
 دلش چون قطب ساکن شد و آن
 ز هر سوبسته بد چون راه امید
 بطرف جو باندک روزگار
 در وقت صبح بگردون سرشیده
 شد آن منزل مقام بانوی عصر
 و زان پس چون بایران شد قلعه
 ز چشم ملک و آب و نور رفته
 کشید از دشمنان آزار بسیار
 نبودش غیر آن در سه روز
 سوئی ازین روان شد دل پائیز

شود تا خرسودش پیش نرسند
 بالای گشت بدراند دورگی شاه
 که بخت از تخت هر فرور و برفت
 نه روسته رقت و نه بازگشتن
 کند او فتنه میچند گرانه
 از و افلاک در دل شکو
 بد آن سبزه و آب روانش
 کلاه سودا ز شرف بر آسمان کوه
 بمجاری نشست آنجا خوشید
 بیکم آماده شد حکم خیاری
 نظیرش دیده گردون ندیده
 تباهاش از حوادث گشت فقر
 با سبیت جهانرا دیده روشن
 ز پائت تخت خسرو دور رفته
 گریزان شد از انسان آخر کار
 که در یابد به نور احباب
 نظیر قصر افتادش در آن کوه

چو بود آن کوه را بسیار دیده
بدل از کار قصر آمد شکفتش
روان شد چون بسوی قصر شاپور
شد از شادی کلاهش کج تبار
ز نامش بار دیگر بددل فال
قلمن را نشد تا قصر نه جاے
بان شادی دلش در ماه نو دیر
نمان دیدی چو سوی بانو می
و عار آنچه شد پیچیده طومار
که اے آهوی دشت و کبک کسار
چو آهوسر بجز چون نمادی
خزارت شیر و پیران بختراک
که گرد این قصر و این منیر گشت
که من بروم سر این قصر بر ماه
ز حال ملک ایرانم خبر ده
که تون در ملک ایران باد کسیت
گفت اے قبله صحرا نشینان

شیرین خسرو
بهر سنگ از و صده کسیده
شگفتی بس عجب دامن گرفتش
صنم شاپور باشت شناخت از و
شمره آن قصر را بر خود مبارک
در و نش خواند تا پیر سدا ز حال
ز دل آید بجانے بر زمین پاسے
چو چشم بوزه داران در شب
نگنجیدی درون جابد و قصر
در آمد بعد از آن با وی گفتند
گشتی چون بدام شمر گرفتار
که باشد خسرو اینجا چون فادی
شدی صید که اے صیاد چالاک
صنم خندیده اول باز بگریست
با منیدش شستم بر سر ماه
جز آثار خسرو و بیشتر ده
بخیر شیرین باین نخت سپه کسیت
رحیمت آهوان سر و بیابان

شسته پوش ازین از یاری تخت
بغرم دیدت رفته بشهر و د
که شته را دیده باشد راه در راه
کنون برگشته خواهد بود از انجا
گر قسم این که شته بسیار دورست
اگر دارد وصلش دل شتاب
ملول ست از سفر کردن اگر راه
مراد کار خود تعجیل هست
صنم را دل بشوق تو گروشد
دلش در آتش امید میوخت
بگفتش این سخن کوتاه خوبست
و دو چار شته نشدش پور در راه
بیای تخت از خسرو نصر یافت

برون برده ز طوفان بلا رخت
دل مرا تا باین روز این کان بود
غلط کردست ره را شاه یا ماه
بایجا میرسد از روز شته
به استقبال او رفتن ضرورست
چه بهتر آنکه باشم در رکابت
بسر خواهد بایجا آمدن شاه
مبادا شته رود از راه دیگر
هوسا تازه و امید نوشد
چو زده کیسه بر خورشید میوخت
نخن کوتاه سخن در راه خوبست
ز راه بسیتون بگذشته بد شاه
شته نور آبروی تخت دریافت

رفتن شیرین بکنار حشمه

صباحی از سعادت بسته امین
در دل بر مراد خویش فیروز
چو صبح عارض نورشید بی شب

چو نخت خسرو در رخسار شیرین
شیرین عید و بر پرویز نوروز
چو سه از جام می بودش لبالب

گدشته در گلستان برنم شب
شبش بالین و بستر بوده از گل
لبش از می خورش از حسن بیاب
زده در چشم بندی از کشت دست
نسیم از روی مهرش کرده بیدار
زنوشمین جام شب در چشم ساقی
نمازی گر صراحی شب قضا شد
چو شد روی زمین گلزنک از خور
ز باغ آمد بزم صید بیرون
صنم هر که شدی در قصر دلگیر
ز صیدی نوغزالا چون شدی پیر
چو دست از خون شیر و شیرستی
و سان نخچیر که بد چشمه ساری
گل صافیش با خورشید غمگ
شراب آب کوثر شد مبارکش
ز رشک او دل خورشید دریا
غبار شب بگرد لب نگشته

شیرین خست و صغی

سهم

آرازش بنم می بر گل لب
نجوابش کرد و از اخسان بلبل
صبوحی کرده گویا در شکر خواب
نموده هم خمار آلوده هم مست
که در یابد صفائی صبح و گلزار
آرازمی چومی در شیشه باقی
بو قن صبح او کردن ادا شد
قبای رنگ بر گل تنگ از خور
چمن شد شاخ گل از نشین گلگون
نمودی دفع دلگیری بخچیر
سخن گفتی بشیر از تیر و شمشیر
چو سردی بر کنار چشمه رستی
ندیده خاطرش از گل غباری
ثوابت ریگ و سیاره در سنگ
نبوده حاجت می بر کنارش
بطرفش شب کسی نا دیده و خواب
ز صد در صد بگردش شب نگشته

جهان چون ذره از نورش میاهی
 شده نیلوفر آن چشمه خورشید
 حیات جاودان یک قطره از دو
 چو دیدی کردی از غم برون نش
 نیاید در کند آن روز یک صید
 و سعی طالع و تقصیر نخچیر
 دل پر مرده دل را باعث نشر
 ز نور خورشید نورش تحقیق
 منش خورشید رو هر ذره بدری
 بشنم رنگ طاعت شست از دل
 ز بے صیدی نفی خاطر گرفتار
 لب از می شست دست از خون آلود
 گواهی داد از لب صید بندش
 بهر کاس ز سائے گشته یک کار
 و عکس رخ لباسی ساده ز رفعت
 قبا خورشیدگون تن رشک خورشید
 جهان ز دیده آینه صید و ج

نمی زو آب حیوان در سیاه
 گل نظاره او عمر حبس وید
 باو چون خضر برده نازنین بے
 برون کردی برویش از دل خوش
 که باشد گردنش شایسته قید
 شد آن وحشی غزال از صید و لگم
 جهان ستغنی از خورشید تا حشر
 ولی امین نظر در روز تفریق
 شب قدرش نگویم روز قدری
 سید دل را سفیدی راسته از دل
 گرفته صید کتر حبس بسیار
 بسوی چشمه گرد از صید گم رود
 که خورشید خواهد فتاد آن در کندش
 ز تمکین رفته مه صید سال یک کار
 نه عابر ز پور و نه تنگ هر هفت
 بر رخ برقع ز کار خویش نویسد
 این آئین روان شد بر آئین

نہادی تا بجای بالمش آواز
 زہر سو غنڈیپ نغمہ پر داز
 سماع خرگمی اور خرگہ شہ
 مقالہ نامی حکمت باز کردہ

ملک اہر زمان دل شادمان تر
 دلش بر شوق و شوقش بر یائش
 تبرک غم فزائی غم از م و جزم
 چو مجلس شد میا و ستان کرم
 ورون آمد مبارک بی ندیے
 شگفتہ بر خورش گلمای شادی
 مبارک مقدم شاپور بر شاہ
 چنان پر نور دیدم روی شاپور
 ملک مشتاق او بود از دل جان
 زمین بوسید و از شادی فلک
 سلیمان شد نوازش گر گدرا
 دل نادایم از بہرت غمین بود
 ہمہ زین سرگردشت افسانیت

بہر راہی کہ رفتی نغمہ در ساز
 بدام افتادہ از ابریشم ساز
 ندیے چند موزون طبع و دلجو
 سخنامی مضاحک ساز کردہ

جوان نخت و نختیش دل جوان
 فلک ہم کرد ترک عادت خویش
 حریص رولق افزائی دران نیم
 ندیمان زبان شد دشمن شرم
 ز گلزار سبکدچی نیے
 کہ باد این بزم دایم جای شادی
 غم عالم نصیب جان بدخواہ
 کہ پنداری ہم آغوش سست باہور
 ورون آمد بگرد رہبندان
 بگرد نخت شد گردید صد بار
 کہ افسانہ زودی صفای بزم مار
 چنان دانم کہ بیدانی چنین بود
 بگو احوال خود بیکانہ نیست

و عالی کز در خلا مشش گلشن
که تا تخت شاهی جای شهانست
شهان را تاج سرفران شده باد
همیشه دولتش بشیار اوست
کنش تنگه گاه آرزو باد
بسوی آنکه در حال غوشتن سفت
وزان پس عذر تقصیر منم خاست
ز دوری شمش دل بقیه است
همیشه چشم برده دل و دیم است
خبر آنجا بشهر و دست از شاه
بفرگان خاک راه شاه می رفت
مبارک باد فال تاج و تخت
نخواهد کرد گرشه غرم تحسیر
فسونش بس که پره در جان شده کرد
دل جام از شراب و شوق لبریز
پرسی شد دیو زاد با وسیرش
بشهر از صید شده آواره افتاد

که شد از وی اجابت چشم و شن
بفرمان جهان داران جهانست
بفرانش ز ماهی تا بجه باد
بجای تیغ و ایام جام و دست
حصول آرزو نخست و جو باد
تمامی آنچه گفتم با تو من گفت
که نه و قصه اکنون بر سر است
تمامی روز و شب در انتظار است
بره بر چشم کاری بس عظیم است
اگر از مقدم شده می شد آگاه
مبارک باد تاج و تخت میگفت
عجب صیقل بدام آورده است
ز خود داند نه از شاه پو تقصیر
شمنش جام در کف غرم ره کرد
صبوحی که دهم بر پشت شیدیز
بفرمان چون سیدمان خوش طیش
بعالم های دهری تازه افتاد

زمین ز جیش از دل سکون بود
 ز بس شه راس پنبس توان رفت
 ز هر جانب گرفته بادشاهی
 زمین پوشش شمرده غنیمت
 گرفته راه ماه و خورشید تان
 نمایان چو خورشید و لعل
 هم از اندوه دور و هم ز انبوه
 هندس گفت کردم هوشیاری
 زبند آواز شد چون پای شهباز
 زمین و آسمان بر صید شد تنگ
 نه آموزد خلاصی یافت نه مرغ
 زبان دل ز صید باز پر دخت
 که آلودی بخون برده هم شیر
 چو دست آزرده شد از بیهوشی
 روان شد تا چو سر و آنچه رومید
 چو دولت در رکاب افتاد شایر
 بهر کانی زمره داد نه نشانی

گرانباریش از مرکز بدون بود
 زمین گردی شد و بر آسمان رفت
 سر آتش برسم داد و خواهی
 فتاده در و کالیش همه مبت
 ز قیصر گفته خاورشش نه خاقان
 جهانش همه اما شاه تنها
 شکار انداز شد در دامن کوه
 اگر اقبال شاهش کرد یاری
 بقصد سر طائر کرد پرواز
 ز خون تازه کوه و دشت گلنگ
 چو گنجشک زبون در دست سیرغ
 گنجشک ویرش با عشق به باخت
 زدی گاهی طیانچ بر رخ شیر
 تنش آسودگی شد طلب کار
 غبار از روی و دست از خون
 از نو نزدیک بر خورده و دور
 بیان کردی جانش و استانی

چنین تاشند نمایان طرف جونی	خزوده زوچین را آبر قوی
پسندید آن چمن را طبع پر فی	لبطرف جوف رود آذر شد نیر
کشد تا سر بگردون بارگاهش	میآتا شود آرا مگا هوش
بر دای گل گرفت آرم همیشه	بفرقش ساکنان از سایه اُهد
بناگشت گرد طالع از دشت	که خورشیدش بگردش همی گشت
ز شرق صبح امید ی بر آمد	نه گردی بلکه خورشیدی بر آمد
نه گردی بلکه ابر به بود از نور	دزو خور همچو به از بال استور
گیر این یوسف بدان کرد	که نوحشیم آوردی ره آورد
ز خاک گردش یوسف رخ دید	که یوسف فرد کمانی را نیز دید
تو گفتی از کمال صنع بی چون	گل خورشید رسته از زمین گلگون
بماه و خورشش تنگ میدان	بجلوه شاخ گل گامون بچولان
قمر ابرق از بچولان بر رخ کم	ز باد جلوه اندر شاخ گل چهر
طرف جو چو جمعی دیده شیرین	عنائش از رکاب آموخت تکین
ز مستی کج شده در خانه زین	نگهبان کلاهش دست تکین
خبر ناپاید از احوال آن جبع	بسا غراشتن مشغول شد قمع
درنگی در شتالی به عیان شد	باستقبال ناپورش روان شد
عنا نگیزم چون گشت شاپور	شکر خندین جهان را کرد پر شور

لبش خندان بگامش در تبسم
که اس هر پیشه دگویت گذرگاه
چو دادی سر بکوه و دشت را
ترا بنیم هر سوگورم بر دوسه
سخن از دعا پیش از دعا گفت
که نور دیده دارا و حشید
از اقبال که با حسن و یارست
صنم چون نام شاهنشاه شنید
بساتی داد واپس جام باده
قلمزن پیش پیش خسرو گل
بمهرگان برگ گل از راه رفتی
همان ماهی که خورشید جهان تاب
ز دنبال قلمزن شد روانه
ملک بزم استقبال خورشید
شکوهش اکمل کج زیر افلاک
سعادت بهره و اقبال و پیش
نگنجیده زمین در جوف گردون

ز شکر خنده شیرین تر مکمل
پریا برده نسون تو از راه
ز جادوی کنون بس کن خدا را
پری گویم تریا دیو خود گو
در احوال شاهنشاه چنین سفت
که نشاند سپهر او را ز خورشید
بطرف جو سر پایا انتظارست
بس انگارش پیاده و چین بدین
ز گلگون شد گل خود رویا ده
گریبان پر عبیر از دامن گل
بهر بلبل رسید می شمرده گفتی
شبش و خوابش روشن و درخشان
دلش شمع عشق عنایان
روان شد همچو سرو از سایه پدید
نهاد تاج عزت بر سر خاک
زمین حر زیر المیده بر خوش
ز غرق افزوده هر دم خون گردون

کلاه عرش فرساشد زمین
بیا چون سایه خورشید افتاد
سر خورشید را برداشت از خاک
پی تاراج و لماشته محنت
گهی صیاد هم گشته گه صید
یکی خورشید را در خون نشانده
غور در حسن شاهای باز گشته
و زمان کم تهی شده منده چویش
بهم آن هر دو را از دیده دیده
دل از غم خط آزادی گرفته
که نام از عالم غم برگرفتند

صنم پای شکین رفت از جای
ملک پابر سر گردون نهاده
گرد کرده بچالاک ز افلاک
دو عاشق بی غلط گفتیم و محشوق
دو شیر افکن ر عشق قناده قید
یکی بر شمع مه و امن فشانده
یکی سارنج زخوی گلزار گشته
یکی راسه شمرده بند نهوش
یکی را چشم از شادی پریده
زبان هر دو از شادی گرفته
بشوق دست یک دیگر گرفتند

همایکرون چشم و سامان عشرت با ماهری کزیر طلیعت

جهان و هر چه در روی شاد خرم
خودش نخستی و لختی نیکبختی
دلش را جام عشق تازه در دست
بیرقص از شادمانی بر سرش گل

صبحی بی صبوحی مست عالم
کشاده خوش و صبحی و لختی
ملک از باد نو و لختی مست
گلش را در لبت افزوده سبیل

نوا می فی که بود در کنارش
بودستی و شاه بی در جواسی
چو صبح صادق از خوشتر خیزد
مبارک بود پیش بر دمیدن
بطرف جوشده تجتیش فلک سکه
میآید پیش جلد اسباب
چو شیرینی ز اقبال ساعد
ز شوخی بر ده برداسن نقاش
خور از جان بندگی کرده پیش
کنار دامن از غنچه بر آلود
حجائے دل بتازی کرده تاراج
نگینده سایه بر رخسار ترکان
حریفان مست می شسته است ساق
چو شوق افشوده پاور صبر و استی
ملک را باده غنیمت پرواز دل شد
بوس مطلق عنان و شوق خودم
که ای شهر منده از تو خوشتر

بهار آفرینش روزگارش
در آغاز آفتاب کامران
بر روی خولش ز دغانی و بر خاست
مبارک تر شد از آئینه ویدان
نشسته شاه و قیصر بر سر پائے
نماه جام برب پائے در آب
شده ساقی و بر مالیده ساعد
عیان از ابر حجت آفتابش
بیاض گردنش را آستینش
زلفش و دومان دل پر از دوز
بدل صاحب لان را کرده محتاج
بهرگان و از رخسار ناز نازان
می مستی او تا مشرب باقی
قوی شد دست بر ملک مستی
زبان مقتل گنج را زول شد
سیر دست صنم گرفت آرام
تو روشن جهان را چشم امید

بحر مانی چنین می چون خورد کس
 چنین بیفتل خوردن باد کجا
 صنم در دست نشه زان خوشتر کم
 فتادش تن ز تاب شرم تریب
 هزاران گل ازان روی عرفا ک
 دمان از نام بوسه کرده شیرین
 گلش در شبنم می غوطه خورده
 لبش یک نه شرم کرده بگفت
 ز شکر خنده لب را گشت نیور
 لبش شکر محبت تلخ آینهخت
 ز بس نشد شرم در کار سخن مرن
 لب شیرین که طرح پاخ انداخت
 بناز آراست انگه خویش تن را
 می احم خورد گشتی انچنان مست
 شوی از صبر بر مقصود خیز
 تو دانی رسم وصل اما چون
 چو شد نزدیک کا فتد صید در دم

شیرین شرم

بود هبت ازین اگر خون خورد کس
 بد بوسه که هم نقل ست و هم می
 گذران شد که از رشک گدازم
 ز نام بوسه پر تجاله شد لب
 شگفت از شوق و غیرت بخت بخت
 کشاده ابرو و آدل پر از چین
 دمان از شوق بوسه غنچه کرده
 هزار آه دلش در پرده بخت
 نمک را ساخت شیرین بر شکر
 سخن را آب شرم از چیده بخت
 گره افتاد در سر رشته حرف
 بخورستان شکر از شرم بگفت
 بشدم آغاز و انجام سخن را
 که هستی ندانی ساغر از دست
 رسی روزی بکام اما نه امروز
 بهم از تست اما نه سخن نه
 کند تعجیل کار غیبه را ختم

دانش

زبان

بهر کار که در دس صبر باید
 ز دوست شد نشو و تا دوستش آزاد
 ملک گرفت نتوشش کرد و دست
 بجوستان چو شور فلک خسرو
 لشکر آبخوان حسن گوئی
 صنم را از خیالت دیگر آن شب
 ز شکر خنده اش لب دوری آفت
 ز دوست انداز خسر و پرخش
 چو یاس عصمت خود فرض میدید
 بگر است ز نهان صد ناز در زیر
 بنحو پدید از لب در از شش
 شمع تیغ نازش مهر بر شد
 قناری تیغ عالم گیر بداشت
 بگل برگش ز دندان لاله میرست
 صنم هر دم باب دیده آتش
 قره قرو را شک و خون رعایت
 که آتش شبه بن کم فرصتی کرد

در عالم

کنی تعجیل نسو بر لباید
 بدتش بوسه با جام می داد
 ز دوستش جام و بوسه بدتش لباید
 بشیرینی ترش رو شد سر نو
 فزون شد چاشنی زان ترش زنی
 لشکر خنده شیرین شده لب
 نمک تلخی و شکر شور می آهخت
 بهر دم خشم و نازش بیشتر شد
 سیاه ناز خود را عرض میدید
 قره قرو کشیده غمره شمشیر
 بجوش آمد ز غیرت خون نازش
 کمین گاه قره از غمره پر شد
 ز گردن فتنه رازنجیر بداشت
 بخون از دست ننگ بوسه می شست
 ز نقشه بوسه شستی دامن لب
 بشاپور از ملک شد و شکایت
 مرا بد نام و خود را شسته کرد

در عالم

<p>چنین عاجز بجز من کسیت اورا نخود و کبارگی شتاق دیدست بباید گفت و خنده بدایین سخن را سخن بے پرده تر گفتن ضرورت همه می بیند اورا او نه بیند که بر رخش کسی ننموده انگشت بدین پاکی گزین هر دوست هان که بی رسم ز ناشوئی و کابین ز و صلح تا ابد نوسید باشد بصبر از ماه شد در هر ملک فرستادن باینها بخشیدن بکامین بر نخل وصل خوردن وز انجا شد بپای تخت ای بیار اید شهبان را خورشید</p>	<p>نمیدانم که در دل چیست اورا مرا خسرو ز طاق طاق دیدست شده و معشوق داند خویشتن را چو این کار از حساب شدم دوست پاک محبوب کس بهمانه بیند بدین پیوند او این ز رشت به شق پاک و حسن پاک هان بصبر آموز شدم عاقبت بین اگر جمشید اگر خورشید باشد قلمن شد لامت گر ملک که باید موبدان را از مدین باند از شش بهمد خویش برن صنم را اگر خسرو عذر خوری که بسیار و بموید گنج جمشید</p>
<p>خوشتر خسرو از ملک نگین و زنی بودن ده رنگین در جام بلورین و قصد بیازرت کردن بهرام چو بدین بقصد بقصد کردن بر آن ستر زمین اگر نیرد دولت هشیار از دست</p>	<p>بسالکا که مستی داد از دست</p>

شب بستی همیشه نمتنه زاید
جهان گرد و خراب از بستی شاه
چو شد از جام دولت مست
جهان را کرد گردون لعل و قناری
معطل کرده بستی کار گیتی
ملک را عمر در شادی گذشته
بهر کام پے کام گرفته
رعیت خسرو را کے پرست
خزانی شد قوی بنیاد و ملک
سپاهی رنج و مطرب گنج می برد
درم افزون ز رف و درم دیداد
بستی در جهان خست و شل شد
سران ملک را بهرام سرگشت
ملک سرگرم عشق و مطرب جام
بهوشش آوز بستی انگه شاه
درون خانه پیدا گشته دشمن
ملک را اعتماد بخت برخاست

نگبان جهان بشیار باید
مباد آنکه می شه رازند راه
پرستید می می کهنه شه نو
بخسود و وقف و خسر و وقف
غورده غیر می غمخوار گیتی
جهان را کار از آبادی گذشته
جهان داده و جلم گرفته
که گم شیرین و گامی برست
زهر سو شور و شاد و شاد و ملک
کیه رنج و کیه پارنج می برد
بمطرب گنج باد آورده دار
جهان را بکین مهرش بدل شد
نقته عالم را را بهرام سرگشت
بنگر خست روی افتاد بهرام
که دشمن بسته بود از پیش و پس راه
شده پیراهنش هم دشمن تن
نقصد پشت زمین از تحت برخواست

حقیقت را می شناسد
خست و شل و درون و بیرون
نقص و نقص

برون آمد بقصد رزم بهرام
نژاد یکی دشمن چون خنجر شد
شعبه کردند از خنجر و کناره
بمغرب شد روان ناجای خورشید
رسانیدش بمقصد غم تایت
چو قصیر بقیه خور زیر پیر
ز شیرین ملک و مال خورشید پیش
بنائی انشرف دلس خود داشت
نکرد از مدعی تقصیر قصیر
سپاهن از شمشیر عقل بیرون
سلح جمله خون خورشید زین
در دم آمد بیرون همراه خنجر
بایران شد روان در یائی کن
ز گیتی پاس رحمت گشت کوتاه
بزدیرش رو آب آسایش نترن
زمین را شد گرانباری ز حدیث
بر لها گشت پیمان کمن نو

شیرین قصیر

چو خورشیدش بکف هم تیغ بزم
دورگی در سپاهش بیشتر شد
شهنشه ماند چون خور یکسواره
که در پی داشت آنزه صبح آید
ملک ستیاره و دشمن تو است
جنگ خویش غنایا گذردید
شارش کرد نقد شاهی خویش
بخویشی گوهر خود را بیا راست
لبس همراه کرد و او دختر
ز موج بحر دریگ و دست افرو
همه باینز دوستی کوه نمکین
زمین و جنبش آمدار و وارو
زمین سیاه شد از موج جوشن
سلح جنگ شد همچو آتش شاه
سپه بالین و بستر گشت جوشن
شنادر گاه و ماهی در خوی خویش
سران کردند یکسر نیکو خنجر

قنار از رود سیر بیایم
 ولی خصم از قوی باز و می نل
 و لشکر دل بمرگ خود نهادند
 بنالیدن در آمد ز می ازین
 خروشی خواست از گیتی شغفناک
 خروشی زد و خجل جوش قیامت
 و نقش و تیغ کز هر سو مسلم شد
 گشته خاک مستقی ز خون سیر
 بسان برق و باران دل منی
 ز فیض تابش تیغ درخشان
 جهان از برق غم در گرفته
 بت غیرت ستان را کرده لاغر
 سنان که ابرو گاهی برق گشته
 ز لب غیرت نموده بال و پر باز
 اجل را چشم روشن ز تفک شد
 شده بر مرگ آسان کار و شوا
 حریفان از می کین گشته مرست

تزلزل در بنای ملک بهرم
 بغضم زرم باشد شد مقابل
 زگر و ره بسکد گیرفتا دهند
 زمین را رفت از جا های تکین
 کز و شد زهره شیر فلک خاک
 و ریده پرده گوش قیامت
 چراغ راه تاریک عدم شد
 ننگ لجه خون گشته شمشیر
 یک جا آب و آتش جمع در تیغ
 شده آفاق برعل بدخشان
 زمین را نیزه از جا برگرفته
 بجوشش از آتش کین آب خنجر
 جهان در آب آتش غرق گشته
 بخود از جبهه کروی تیر پرداز
 بچشم مرده مهره مردک شد
 دو عالم نیم بگل گشته یک باز
 همیشه ز خون خوشیتن دست

کسی گر جان ز بزم مزم بر دے
فتاده گشته هر سو پیشه پشته
شده جان عزیزان خوا چون خاک
چپان سر شپه سیلاب خون شد
اجل با آرزو در دل نمانده
ز تعجیل اجل شتخص فنا کیش
چو جهان مجروح راهیچ آفتی نه
بد ارای اجل با چشم خورده
ز غیرت چهره گلگون کرده خسرو
ریش خورشید رانخ طبع داده
سمندش راسعادت کافم کلام
چو دید از نجات بد بهرام سرکش
به خون و غوی چو مرغابی شتاور
بیک جانب چو صحره حمله آورد
دل از ایران زمین برداشت تا چاک
بجست وجوی شاهی ترک جان کرد
چو بیزون بد بهرام از جهان نشت

ز غیرت خون خود چون باد خوراک
هزاران زنده مرده زیر گشته
سر شاهان ز بستی کس بفرارک
بنای زندگانی سرگون شد
پس از کشتن می قاتل نموده
قتادی بر سر از قاتل خویش
بغیر از دو مردن حسرتی نه
کز و از زندگی و حشر برده
جراحات تازه و کین کین نو
دو اسپ رخ بترسولش نهاد
سوار اسپ چو بین نجات بهرام
محیط خویشتن در یامی آتش
بر آورده ز تیر حبار سپهر
وزان طوفان بگردی جان آورد
توران رفت و انجا شد سپهر
بآثر سواران سودا زیا نکرده
تن چون پنبه را تالوت شد نشت

شده از دشمن نمی کرده جهان را پیکان خون از دم تیغش چون خورشید بگیتی نام بهمن زنده کرده ندیده از نو کار می زمانه جهانی کرده از عفوش هوش بر آمد بر بند از تخت ایران بناطوس و سپاه روم را خوند نسال آرزوی خلق برداد بقیصر داد از ایران چند کشور بهریم ملک ایران شد مسلم	فرو ده سر بلندی دوزمان را بابتیج شسته جامی حبشید زنو ایرانیان را بنده کرده بهر زده اری داد و جهان نیارده بروی سچکس جرم جهان فرمان بر داشت بخش زر بدامن گوهر افشاند بهر کین از توقع بیشتر داد خراج ملک خاقان نقد بر سر سلیمان خسرو و بلقیس مریم
--	---

فرستادن خسرو شاه پور را نزد شیرین

دل جعفر که در یاز و خجل ماند مرا در دامن دین چید انداخت گلستان جهان بی خار و خس کرد فشاند از دیده خون بریا و شیرین چو شاه پور را ز غم خسرو خبر یافت	بدامن چون گهر بر عالم افشاند که چون خسرو ز کار ملک بخت دلش فارغ شد عشقی هوس کرد نجین گشت و جهان را کرد و مخمین دل آرا ده اش را در و در نیست
---	---

<p> بنوازان سپهر کیتبادی که بیخ غم می اندوهر بر گشتند چرا جوید دولت عشم را بهمانه که از فرمان شادی سر کشیدی بکام خود بکام کس نبودست بشلمه و رجحان نامست بر آمد که در تحصیل آن جان برفت نم اگر از غمی غمگین شدت دل خداوند که چون بر پشاه طست بوصله یگیان نرسد بادا غم از غمخواری شاپورش افزود کند نازک دلاان را گریه افزون نداوش گریه خواست و محبت غم دیرینه از دل داد بیرون که باید با تو گفتن در دهنان چو ده بینی چو افر سنگ پرسی که میدانم که شیرین در گمان </p>	<p> نزاری گفت کای در خورشادی که دایم غم دولت را در غم انگند نیچید سر ز فرمانت زمانه چه تا فرامی از اخلاک دیدی فلک تا آنکه رام کس نبودست نیار امید تا کامت بر آید چکم داری ز کام دل ندا نم همه اسباب شادی بود حاصل دولت کش غم و در خرم بساط طست بشوقه نو کمن پیوند با و ا ملک را دل بدست غم گرو بود ز حد چون مهر بانی رفت بیرون زمانه در بیان عرض حاجت چو خالی شد دلش از گریه خون که میدانم تا زین گونه تا دوان چه حال ای دل ازین دلتنگی کنارم پر ز اشک خون از آنست </p>
--	---

<p> بریم ملک ترک عشق داد است دین دیت هزار افسون در گیر کند تاثیر اگر بر سنگ خوانند دیم جیسے ہریم در نگیر دس گفتن در با ہم موزر آورد بخوانش ناز عشوقان فزاید شود بیگانہ و این راہ پوید چنان خواند کہ او از من ندانید ہزاران خسرو من دل اخیست با قبالت جہان را رام دارد چرا چون شد ہی عالم ز بدخواہ ز رفتی نے مبارک پاؤں گئے خوشے پیش تو گفتارم نیرزد اشد پیش ازین کردن فخر خدہ پاشد چارہ ناداستہ برد </p>	<p> کہ دل یکبارہ بریم نہاد است قمر و غلام ہریم شام و شب گیر کہ در بابل از ان صدیک ندانند چہ سازم چون با و دم در نگیر مرا ہم از خود ہم نہ و بر آورد ہزاری چارہ این بر نیاید کسی کو چارہ این کارہ جوید فوسے کو بوقت غدر خواند بکو کاری پس راغ غرب ناخوش غلام تو کہ خسرو نام دارد فلک عمر سیت کش خواند شمشاد چرخخت از دشمن اور و نہشتے بگفتن پیش ازین کارم نیرزد بر آنا یان چو فرمودے رسولے ز ایاچون نصیحت بادت کرد </p>
--	---

آوردن شاپور فرہاد را نزد شیرین

ملک تاشد ہریم تہمت آلود صنم میگردد عیشے محنت آلود

غمم مرغ چنانش کرد و لنگ
کاز من پاره اندوه جستی
بهر جانب روان از ناز گشتی
زهر شلی چو کردی دست کوتاه
ز طفلان نیکوخی هر زانش
ز طفلی چون بشیرش بود عادت
بشستی بود و قدر خوش آن ماه
بیسینه تخم این اندیشه گشتش
بفرمان صنم هر کار فرما
بانگ وز کار منقطع بود
به تیغ کوهش از صد پشیمند
فرود این غم چو بر غمها می دیگر
صنم را دید غمگین تر ز خسرو
فتادش از غم شیرین بدل پاک
با کین ندیمان خسرو مند
کز آن روز یک گشتم در بهشتک
نصیب جان من غمهای مباد

که بوسه دلکش نگذاشت از ناز
کعبه از چشمه گاه از کوه جستی
با نجاتا رسیده باز گشتی
چو غر شغول هماری شدی ماه
بشغل تازه کردی هم عنانش
شدی آتش بان هر دم یادت
ز باز قند انگیزت ناگاه
که باشد جو شیری در شش
بهر مندی که آردی زهر جاس
بعد از زمین هم سنگدل بود
سپهر از جنگ سنگ خاره بگند
در آمد بیگمان شاید زش از در
عیان از چهره آثار غم نو
که دیدش بشیر از خویش غمناک
زبان بکشد و بکشد و از دشمن
ندیدم هر گزت زین گونه غمناک
خلط غم نصیب جان شده باد

چرا داری نشان روی نکور را
 ز رفتی چون بسوی شیشه خراشان
 تو خود دانی که بروی ملک میرین
 چه جای ملک جانش در خطر بود
 گوییم شه اگر بروی عنایه
 مهربان یار داند خورشید پر کار
 بدل گفت این سخن شنیده بهتر
 دلم چون نیست صلحش را خرید آ
 جوابی با تغافلما می شیرین
 که آن افسانه از یاد هم رفت
 کنون صد خرم افسون یک جو
 بوقست اینکه خود آری بنیزنگ
 ز افسونت دلم نکشود هرگز
 ز پرکاری آن غارت گر بوش
 شگفت آمد دلش از آن تغافل
 با شون دغا دوست بخو است
 بنیم بدی دفع گزیده است

که هم خود را غمین داری بهم و را
 ترا خود میکی نگرفته در مان
 چسان شوریده شد از عشق شکر
 غم شیرین ز جانش بیشتر بود
 توقع کردی این شیرین پیاسی
 بنامیزد به عشق سزاوار
 بهم طواریم مجید به بهر
 تغافل بهتر از جنگ است صد بار
 بنارش باز داد از روی تمکین
 کمن بود خرم و بر باد هم رفت
 غم از سختی این سنگ شد نو
 که افسونی کنی در کار این سنگ
 ز تو یک مشکم نکشود هرگز
 فزونگر افسونهاشد فراموش
 شگفتش چنین از شوق صد گل
 اگر گیتی چو نتو تکی گستر آراست
 سزگر مرگ سازم سپید

<p>بمن باز ست استا و بهر سر تهنیتی صحتی شکو به اساش را ز برق تیشه در دم کند صد کوه و باشد همچنان فرد دشش را مشکلی مشکل نیاید عیان نور تجلی اند چشیش اگر خواهد ز تو بنیاد عالم بنی شد هر کجا نقش رقم کرد اگر بنید ترا زین گونه دل تنگ و گرداند ز کو بهت خاطر نگار ز غمگین دیدت شد دیده پر خون نش می آید اما بس عزیزست گیتی همچو من خوارش حسب کرد نشاید بد نام مرد پیشش *</p>	<p>شش بن خورشید من واد هر دو از یک تیغ یک شمشیر که گریبند دگر بر قصد کوه به فرو ریزد تجلی وار از هم جایش از عرق تاباش از گرد بناخن صد گره زینان کشاید پد بیضانمان در آستیش پریشان سازد و آفریند از هم به تیشه دست بانی را قلم کرد بجزرگان رخنه اندازد و درین سنگ زره بر دارد و بر دل نهد بار کنون رقم که بروی خوانم فسون بنزد خویشتن هر کس عزیزست با و باید مراعات ادب کرد بطف آری گزیده از هم خویش</p>
--	---

رقش شاپور طلب فرهاد

<p>خسین صبی ندارد عشق اساز</p>	<p>که انجاش نمی ماند باغ ساز</p>
--------------------------------	----------------------------------

فرو چو پند ز شوق اول باطنی
 و آفر دست بکشاید به بیداد
 قلزمین هر طرف چون باد بشتافت
 چو شد رشا پو هنر انوی فسر داد
 با فسون کرد آتشش سخن را
 اگر این صنعت جز نیست است گاه
 گزیدی تیشه زان بر کاغذ دفتر
 رسانیدی بجای بایه کار
 برخ آن سنگها کین نقش بستند
 بایران نیز باید کرد کار
 با قبالت عجب کالیست پیش
 فلان چشمه که دیدی بر فلان کوه
 شده آتشخور خورشید روی
 غزالی شیرینی خورد سالی
 به نزد عاشق تبی خود کام و خود آ
 ز شیرینش عیش عالمی تلخ
 نه است تمام سیر از شغلک سالی

که گویی نیست زان خوشتر نشانی
 سر انجاش ز مجنون ترس فسر
 زبان تبت تا فسر باد و در فیت
 سخن سازنگ بوئی از دعا و
 و آمد در رگ و پی کو کهن را
 که گیتی هست ماند از توانا می
 که سنگ نقش ماند تا به محشر
 که شد کارت پریش را سزاوار
 هنوز امروز در چین می بستند
 که بر گیرند از کارت شمار می
 بگویم تا شوی بیگانه از خویش
 که کوتاه است از انجایمی اندوه
 که زود تا خور نباشد فرق مو
 بیایغ سر کشی نورس نهالی
 ز جام نابر خود باده پیما
 مش چون فسر خورشید بلخ
 بعد منت نهد بر فرق خود پای

و طفلی طبع او نامل بشیر است
 که در صحرای شبان چون شیر شود
 ز بهفت تسلیم استادان پرکار
 اگر چه کوشش بسیار کردند
 گشت تا شد دلش زین کار نهد
 ز من شد دوش سر و لاله خنسا
 سخن را اندازان گونه آریست
 بقصر نازنین من روانه فراد

شیرین خنسا
 اکنون عمر سیت کانیش
 چو آب از چشمه شیر از حوض
 کمر بستند در تمام این کار
 بعجز آخر همه تسلیم کردند
 آن نازک ولی ناز هنر مند
 بصد منت قد و دست و طلب گام
 که از جا کوکین بخیر است برست
 دل و جان بیشتر از خود فرستاد

دیدن شیرین سر با درامه پنجم اول

شبی با ظلمتش عمر ایدم
 شبی تا یکتر از موی جانان
 شبی تا یک ظلمت عین نوش
 شبی نورش ز چشمم غیر ستور
 شبی ببتن خورشید سپید
 بپای هر شام و در بطن سحر بود
 چو ملک دیده اش پر نور و سن
 منم باروی خود و فاش ز متاب

سواد اعظم تسلیم عالم
 بتارکیش آب خصم پریان
 سیاهی مردک آسافروش
 چو در دل عقل ز ضمیر اندر نور
 بعینه صورت خسرو جمشید
 چو در دل عقل مضمیر اندر بود
 چو سرمه از سوادش چشم روشن
 ز بی شیرینی چو طفلان بخیر و خور

ز منزل عاشق شبگیر ماهش
 ز میثاق بختی گردون عمارت
 نموده با طلوع آفتابش
 بعینه چون چرخ چشم فداک
 شده با آن هم نگین ماهش
 بهمر از آن خود گرم فسانه
 که گویا غیر از من نیست کاری
 ز لب تابسته حرفش از جدایی
 خیر آینه هر طرفش چو گل گل
 نشاطی بر او از دل کردم را
 خسرانان کو کهن همراهش پور
 ز بیای خورش پر نور صحرای
 چنانش آشنا چشم دیدار
 چو قضا لیس دیدارش نظر را
 شدی مشکل نظر زو بر گرفتن
 ز لوح جبهه ظاهر نکته و نمیش
 چو پیوند با هم آن رنود

زمانه حال خیر سیاهش
 برند شب نموده پرده داری
 فروغ چهره فارغ از نقابش
 که از برج محل گرد و شهر فداک
 چراگاه ربه آرامگاهش
 ز شاپورش شکایت غائبانه
 که نگین سازدم از انتظار
 که باد آورد بوی آشنائی
 مبارک باد گویش بلبل
 قلندر و فطنه آمد هم را
 تنق بسته ز فرشت تا افق نور
 بدل نزد کیش از دور پیدا
 که گوئی دیده رویش دیده صبا
 نظر وقف خورش نظاره گرا
 خوش نظاره اش اندر گرفتن
 گواهی داده دل بر منمیش
 بجای کو کهن همراهش پور

قدم میزد و در آن هنگام گستاخ
 تو توقف فرض شد از رسم دانی
 قلن زن بیشتر شد بجزدانه
 دعا گوشت ز جان پر ام دل را
 زبان بکشد چون داد و داد
 تخوان تاس زایش شربت لطف
 ز مردش این سخن باشد یاد
 صنم گفتا چنانم سفلد مشمار
 بنمزد دست او گردن نیست
 بیفتانند اگر از عار دهن
 باین سرفروزم و ایندیز است
 پیارش تا ز طح و طرز این جو
 بنزد یک صنم بردش قلن زن
 ز شوق آنچه آنجا دیدند براد
 غزالی دید جام شیر در دست
 خمالش در نقاب بی نقابی
 میپا چشم مستش دلبر کے را

که دیدش دید رنگباز گستاخ
 برون برده چو او بعد کاسه
 فربسی خورده کاری از زمانه
 پرستش گزشت چین و چگل را
 که می بوسد زمین از دور فریاد
 که باشد سخن از زند لطف
 که این کار از تو میگردد کشته
 که ماحم زیر بار من در این کار
 که من در هیچ او صد گنج لب نیست
 کنم خالی ز گوهر گوشش گردن
 بهین جا جانی خوف و جوی شربت
 بگویم آنچه باید گفت با او
 ز دش یکبارگی تنش بخیر من
 مرا اینجا تلم اند دست افتاد
 ولی زان شیر چون میگشست
 زخمش گلگون پرندش آفتابی
 خریدار از دل و جان شتری با

شراب دیده برنشد باو پیو د
بنای طاقش زیزوز برشد
چو کوی کو کهن افتاد از پا
بنغم دارد دل نمناک عادت
نظر از شوق دارد جان ناشاد
پریشان وید چون مه حال فرما
ز بوی موی عنبر بوی حبانان
زمانی هر و روانظر به بد کا
چو خور از عقد ه حیرت بر آمد
نمک بریش ناسور جگر سخت
لب نوشین شدش حشریمه جان
شکر از خنده دامن دامن فشاند
وراندیشه لب یاقوت سنجش
رسانیدش بگردون پایم روم
بس آنکه از مراد دل سخن گفت
که بودم بدقی و حیرت جویت
برین منت شاپور شد دل

که کار دل شد و جان در خطر بود
خبر تاملی شد او را خیر شد
نماند از تحبلی کو به بر جاسه
نباشد بجم جان گر شد زیادت
خوشا جانی که رفت از شوق بر باد
بیاری یک گره از زلف بکشاد
بس از دیری تن باز آمدش جان
زبان کند و طغنه را تیر بازار
لب لعلش بجان بخشیده در آمد
ز لب گاهی نمک گاهی شکر نخت
روان شد از آتش ترا بجوان
گهر از لعل خرمین خرمین فشاند
که پیش از کار بخش دست بخش
بهر دست نقش خیر معتمد
بالباس زبان ز نیگونه و صفت
مبارک باد برین عید رویت
که بر آکر داسان کار شکل

دهم گنج باد آورد و بر باد
 سبب شیرین تر از ناشن مانت
 نگردد و ضایع ار باید گفت گنج
 همین جاطر حو باید گفت ن
 زیر ششهای گشت گشت فرما
 صنم مشغول کارش کرد و خوفیت
 اطرز هر دو دستش بود و در کار
 چو سنگ تیشه اش پای سپید
 نشاطی در گرفت از قرب یک گام
 چو سنگی بر مراد دل شکستی
 چو بود آن سنگ سخت فلان دنیا
 برون از حد امکان کرد کاری
 چو چوئی که کمان بی در ز چوئی
 با خنثی سنگی را تپی کرد
 رقم زد نقش حوض بر رخ سنگ
 ز کوی چرخ برده کوی تدویر
 قبای خلعتش خالی فلک آن

نباشد و خور باز وی سبب باد
 نباشد نیم جان گشت زیادت
 برای دوستان گرس بر درخ
 تواند کسی این کوه کند ن
 سزا پا آتش و در کوه افتاد
 بدل صد کوه بارش کرد و رفت
 ولی سنگی نشد بموقع افکار
 بقصرش اندکی نزدیکتر شد
 دلش وصلی نهاد آن گام بر نام
 بدست و تیشه نقش بوسه ستی
 ز خرق و التماس خاطر آزاد
 همیاشد باندک روز کاری
 ندیده روی در زانیم سوئی
 که فکر از طول عرضش کوتاهی کرد
 که رفت از روی حوض ماه و نورنگ
 شده حوض فلک ز غرق تشویر
 زویر دامن و چاک گریبان

بستان از احوالش بیان

فلک را کرد دست او چو بر کار چو شد نه آن فتنه فایغ شد گریز	ز شوق آن رقم گرید صد بار چو دلیلی جست از بند سلیمان
ز بهر آنکه باشد آن پری زاده بکوه بی ستون شد دوزخ انبوه	ز بار ضر و مبت خاطر آزاد بس از ماهی نمود از قله کوه

آغاز داستان شکر

چو در باب منم از عشق فدا شبی بر بستر راحت نختند	بدست حرف گیران حرفی افتاد که با صد آفت تابش دانگفتند
چنان گیتی از آن آوازه بر شد چو میرم رفت و این نکته در دست	که در گوش صد فتنه هم شک شد در یکتا شمر دو در گره بست
که گریند و لش از رشک وز می شبی شه در شنبستان پیش میرم	کند و در کار کوشش شاه رفی ز دل نخواست بیرون نجات غم
که خدای جهان را چند بر من کشیدم صدها پریش منت	بخوانین بیشتر پسند بر من که خوانندم چه سانس و مهر و منت
ز بد عهدی بگیتی جنگ دارم مروت کن درین بزم آشکارا	ز نامه پو فانی تنگ دارم همین در کار شیرین کن درازا
که در سایه من از شاهای برآید	بجفتنهای من تو سخن برآید

بغیر آتایارندش از آن کوه پرستاری بود پیش تو بر پای بچشم مرحمت و روی نظر کن بگفت این وز آشکش دیده شد	کزین افرون نمارد تاب اندوه بخدمتگاریت ساز و سرمای ازین احسان مرا شمه نگر ز آشک خون کنارش پرگر شد
--	---

طعن زون مریم خسرو

بجوش آمد ز غیرت خون مریم سراپاسته شد چون یافت وقت مرا خونی عجب و در دل گریه بود نخل بودم ز خود هم در بیان چرا بر کشته شد غیرت آئین ز نام او زبان کس چون کشاید اگر از دیده خون راسته نیست چرا بر من نهی منته ز گریه بیا بگذار شیرین را بفهر بگیتی نیست پنهان شرح این از از آن آتش که آن را و آن بر خورست	ز تاب دل نمادش در جگر خم که بشک نامند از باب دولت که در روز جزا نگفته به بود ضرورت شد که آرام برز باش بیا لای زبان از نام شیرین ترا حیف از زبان خویش ناید که شیر و می بجوئی دیگر نیست نمی آید چرا شرمست ز گریه که کوه از عشق شان آمد بفهر اگر از کوه پر سی گویدت باز ستاع صبر و آرام ملک سوخت
---	---

سپیدی شد دلش از بقیاری	که باشد زخم غیرت سخت کاری
دل به خون برون شد از شبتان	بیافت و بسر آمد بایوان
ز غیرت تا زخم خون خورد و آشف	سحر مالید خاک از شرم سولب
ز زخم نیش طعنش در جگر چاک	نه افسون مصرع ز خمش تریاک
لبی ز خنده ساقی و ساغر	غم از دل اندکی چون کرد کمتر
گلستان شد چمنها از گل مشوق	در آمد در گت پی باو و ذوق
بمطرب داد و نوبت دست ساق	بر افتاد از میان غمهای باقی
ز هر سو غنای لب نغمه پر داز	بدام افتاد از ابریشم ساز
بر آهنگ عجم مطرب نوازان	نوامی خون عشا قش بگردن
زده چون در رخ گلزنک بابو	سرود و پهلوی ابرود و پهلوس
غزل گوشت عراق نغمه رود	که بار اگر دشت یکبار ه پرود
نهادی این غزل بزنگ بگند	که رفت از یاد شه راه نهادند
سرایان نغمه از قول سپاهان	که اینجا بود و هم جای شاهان
هداین گریزند شه از نیست	که خاکش جای شیرین معتبانست
شکر ریزد ز جای ما بخسودار	در یغایت زمین لذت خبوار
دم گرم غزل گوئی سرانی	ز تاثیر غزلهای فیه اقی
ز دلش در دل غدیده شاه	شد آن آب گل زخم دیده شاه

دل غبت کی گریه بوده شده	ملک را نام شکر زاده شده
نشند آگه که چون پیوده شده	بصید و می برده شغول شده شاه
مداین باصفایان عشرت آباد	جهان از شاد و بی خسرو شده
بروی زنده رودار است خسرو	چو خورم تازه و عشرت گیسو
دل شاه و سپاهش و سپاهان	شده آسوده جهان از روی جانان
که ای از جان گرامی بر جدر	نوازش کرد روزی بار پیر
دل و دینه از گرمی شد آنگر	از آن روزی که بر دم نام شکر
که چون برخیزم امشب از تخت	بدل دارم اگر یاری کند نخت
نهان از دیده چون گوش آواز	در آیم از دربان سر و طنان
که پی شکر ندار و عیش لذت	نمی آید ز نشن بر دیده منت
زافزونی می خود را نگه دار	نگهدار از شمشیر خود را نوشیار
مکن اندیشه رازین راز آگاه	که باشی از نهنگی گوی آناه

بیرون آمدن خسرو و بکرو و آرایش کردن شکریا و طلب

چراغی چشمش از بی روغنی دور	شبش سرش پیر صد چشمه نور
گرفته آنچنان در بر زمین را	باب زر چو خورشید چمن را
ندیده جای و نهان کرده و نهان	که بهر خشت زرین خور و افلاک

ملک آمد برون از بزم شاهای
 بچیل و نهان چون نور دیده
 گذرگاه ملک شد برب و
 بنا کرده در و عالی بنسائی
 گرد برده ز خورشید زینش
 مبارک روی قصر و ریسته
 صنم ترتیب نزل شاه کرده
 نشسته دل نشسته بر سر پای
 بتاییر محبت استمادش
 غروب سانه قبا زلفت کرده
 ز زپور انچه بر خود ساز کرده
 گرامی دید از بس گوهر خویش
 ز گرد راه شسته تا سر مه حبه
 بتنگ از دست افراشته رایش
 زده که ز گسی بر گوشه تاج
 گسی رخ را بگوهر داد خویش
 زبانی عارضش با عمل جنگ

چو نور دیده نهان در سایه
 بریده راه و با مقصد رسیده
 قضای دلکش چون خور ز راند
 بنجد چونندگان را نه نهائے
 هم از کوی کریمان نشین
 کشاده رخ در و قفلش شکسته
 دل اورا بیشتر آگاه کرده
 بهر آواز پامی رفته از جا
 که خواهد کرد استشب شاه پادش
 ز تو هر خطه هر هفت کرده
 چو در آئینه دیده باز کرده
 ندیده هیچ گوهر و زخویش
 ز سر مه چشم را صد بار شسته
 زده گاهی گره که کرده بانیش
 فرو آورد بارش نور مجراج
 بر انگش داده زان گلگونیش
 ز روی بعل برده قندش رنگ

میوشی چون پسند طبعش افتاد
نظر بر آئینه چون یار میکرد
نشسته دیده و دل وقف بر راه
پرستاری برون آمد شتابان
رخ شه بر گل از بایشه باده
خجل از قاتش سر و صنوبر
درون آمد بان سیم آتشین
بغیرم آنکه در پای شه افتد
با دل گام چون قامت شد پیش
بپای شه قناد آخر لب چید
ملک را کرده حیرت مست
زمانی جو جانش داشت در بر
بس آنکه گشت سبزه جای شیده
نشد شاه را از گوش و گردن
بر افشاند و بدوش چون بکایت
چو حرفی شوق دل ناگفته ملی شد
ملک ساغر نهر شیشه بر داشت

مشیر بی تو و سلفی
در آئینه را از دست بهیاد
بعکس نوشتن صد بار میکرد
میان شیشه و ساغر که ناگاه
که اینک آمد آن ناخوانده همان
کله که راست گاهی کج نهاده
چو یوسف بر رخس خود باز شد
ز روش خانه روشن گشت گشت
چو مصروعی که چشمش بر سر افتد
صنم صدره ز پا افتاد و بز قامت
ز پشت پای شه جیش چین مید
نشست از پائی بگرفتش در غایت
بیابان از خجالت ماه را سر
بسکه چاشنی در داده خورشید
عیاد داشت لعل دور بدین
بفرمان ملک شرمنده نشست
برقع شرم و غم حاجت می شد
چو شد پیش لعل سیمبر داشت

هم افخورد و هم اين از دست هم نه
بقصرمان باريد از در آيد
سرد و پهلوی بابا و شد يار
در ان گلشن گلی آمد بدستم
گلشن کش شکر و می آب باشد
اميد از نجات بيدارم همین بود
با دل نغمه سازش ندره دل
گل از نزدیک لب جام خوی بود
غزل گو شد لب عاشق نوازش
گر کس نه ایستم ممنون و منت
سحر نجات بلندم کرد بيدار
چو در دل میل گل چیدن در آمد
فرا هم خانه گلزار است دهم گوی
نه ایستم در بروی دولت اشب
که در بروی با و صبح دم گل
به بند و بر صبا گرد گلستان
صنم را ساز و آواز است هدست

ز دل شد حسرت جامه پیاپی
ز دل کیمیا ره پیچ عزم بر آورد
که دیدم نیم شب در خانه گلزار
که از دیدن چو بلبل کرد مستم
نه بی حسرمان اگر خواب باشد
و وای در و بسیارم همین بود
صنم را کار دل شد سخت مشکل
بمطرب داد و گرفت از نقش وود
رگ جان بیچار سازش
بدام آمد پای خویش دولت
که خوش باشد حسرمانا که ار
گل خورشید از دامن بر آمد
و در نین بام در گلهای خوری
بطعنم به که نکشاید کس لب
نمید و گردن زد صد طعنه بلبل
و در آتش گل از چاک گریان
توانم عالمی را پاسه دل

اثر داسد بدل خسرو و فسو نم
 بگو با آن پری ز ادا زین ای باد
 ملک حلوائی شکر و پیده شیرین
 گرفت از نغمه اش چون گشت مست
 صنم بوسید دست شاه با شرم
 سوال بوسه لب چشم بر راه
 نیا سوده هنوز از بوسه بال لب
 بدل شب بند چندانش قرار می
 بنرم خسروی شد وعده وصل
 ملک آمد بنرم خوشی تن شاد
 بدوش خسروان در مندی از زور
 بنرم شاه مهر را بر دست پلور
 شکر شمع شبنمان ملک شد
 باو هر لحظه شه راز غلبتی نو
 حریف و مطرب و ساقی همه او
 زشته نامی بحب باقی همه او

که نقش سنگ کوه بی ستون
 بهما خسرو مبارک بر تو سر باد
 گرفته روزه میریم ز شیرین
 ز نقش ساز بوسیدش لب چست
 چون شکر بوسه را باز است گم
 هزار آری ز لب تا سینه بر راه
 چو گردون بوفغانی کرد و نشب
 که آید در میان نام کناری
 که تا باشد بنای وصل بر اصل
 شکر شیرین و خسرو گشت فرار
 بمهدش موبدان همراه یکسر
 وز وایوان خسرو گشت پر نور
 چو گیتی ز بفرمان ملک شد
 وز و مهر سبزه باغ عیش خسرو
 زشته نامی بحب باقی همه او

بیرون آمدن خسرو از صفایان در کوه بستیون بنجاره فرهاد

وین خورون و میا نمودن یکدیگر اسباب پیش و آرایش

سر آید فصل گل چون در سپاهان
که تابستان نشاید بود آغیب
درین موسم هوای شهر تبریز
بدی ز آغیب بدجله خش نازیم
ملک هر دم ره شهری گرفتگی
بهر خجیر که کردی کبابی
بکوه نیتون افتاد و آرایش
بعیش اسباب چو روزی خد گشت
ملک قیصه کباب کوبه ساری
ندائی ملک از هر جانشیدی
بهر کوهی که بگذشت از نیش
پلنگان در گناه خویش چون شش
پلنگ شیر از تیر و شمشیر
زمین تا آسمان پر شد گشته
ز کشتن کرد خلی چون دل خوش
بهر سو چون شبان رفته ز اقبال

بگوش شهر رسید از نیکو امان
منراج شده ندارد تاب گرام
موافق تلود بالجمع پرویز
نخوبان بداین عشق بازیم
زهر خرم زمین بهری گرفتگی
نخورده ماده نگذشتی ز آبی
رسید اسباب بگردون بارگاهش
سپاه آسوده اند و در بند گشت
کشوده پرچو شنبازی شکاری
ازین لشته بران لشته دودی
فرازش شد برابر با شیش
بعین از ترس شمشیرش و آفتون
که از بالا ننگ ده گاه اندر بر
فتاده صید هر سو نشسته نشسته
ز شیران گیرده افگمت در پیش
پلنگانش و آن چون سنگ نهال

کمی میگشت و گریه او شان آب
ملال آورد چون مشغولی صید
گزارش بر کنار جوی رفت و
چو کوهش سیل غم از پا گفت
ز تاثیر وفاداری دود و ام
به بوی دشمنی آلوده شد باد
ز حیرت شاه مرکب سوی او ریخت
تغافل کرده گفتش که کجای
گفت از کشوری دور از هوسناک
گفتا چون شهرت نیست ما و
گفتا چیست رسم عشق جبین
گفتا بس غرض از عافیتی چیست
گفتا ترک عشقش سوختن است
گفتا میرود جان از غم بار
گفت آن سر و سرش هرگز
گفت سر فرو ناردش با ن
گفتا خورند و خور و گشته است

شیرین خبری
کمی گشته شبان و گاه تصاب
دل فارغ شدش از ادا و انقباض
بطرف او ز پا افتاده سر براد
بنجاک افتاده نه مرده نه زنده
باور ام بسم بگیرت آرام
رسیدند آهوان بر فاست فرهاد
چو دیده بر رخسار اندخت نخست
که از دل دور چشم آشنای
که عشق پاک می رسد بدان خاک
گفتا داده عشقم بسم
گفتا از غرض دوست داشتن
گفتا عشق عشق دزدان است
گفتا سود عاشق در دنیا است
گفت این غم بداند جان
گفتا دست ایدم دراز است
گفتا دل از آتش است خواهان
گفتا در راه است بلند است

دور دور

بگفت این کود اگر خیزد بنیاد
 بگفت این خود را مکان نیست برین
 نش بر دارم اما نیست انصاف
 چو عاجز گشت خسرو بپوشش
 بیاران گفت کز خفا کی و با بی
 بپرویدم که با او بر نیایم
 کشا و آنکه زبان چون تیغ بولاد
 که ما را هست کوی بر گذرگاه
 بقی در دست شیرین دل بند
 که با من سر بدین حاجت ترا
 بپوش داد مرد آتشین خنک
 بشرط آنکه خدمت کرده باشم
 دل خسرو رضای من بجوید
 چنان در ششم شد خسرو ز فرما
 و گره گفت ازین شرط چو پاکست
 اگر سنگ ست چون شاد بر بدن
 بر تن می گفت آری شرط کردم

ترا هم دل بوصل او شودش و
 بوصل او امیدم گشت افزون
 زندگش ز عشقش بعد از آن
 نیامیچ پرسیدن صوابش و
 ندیدم کس بدین حاضر جوابی
 چو زرش نیز بر سنگ آمدیم
 فکند الماس را بر سنگ بنیاد
 که مشکل میتوان کردن بر دراه
 کزین بهتر ندانم هیچ سود کند
 چو حاجتمندم این حاجت بر آید
 که بر دارم ز راه خسرو این سنگ
 چنین شرطی بجا آورده باشم
 بترک شکر شیرین بگوید
 که حلقش خواست آزدن چو پلا
 که سنگ است اینک فرمودم به کشت
 و اگر بر و کج شاید کشیدن
 و اگر زین شرط برگردم نه ضرر

میان در بند و زرد دست بکشای
چو بشنید این سخن سرباد بیدل
بگوی کرد خسر و ز نهوشش
بحکم آنکه سنگ بود خن را
ز دعوی گاه خسر و بادل خوش
بدان کوه کبر کشفت چون با
نخست آن دم آن گری نگذشت
پس آنکه از سنادن آتش آنگیز
به تیشه صورت شیرین بدانک
بران صورت شنیدم که جوانی
وزان دینه که آمد تیشه پرورد
ز خاک آموچو دیدم ز پیش چشم
اگر چه دینه بر کان تله لبست
گهی کوهی پی امداد آن دست
همی کنند از مهرش بلبلان
چو بیه از دینه ز انسان دیدار
کمن کین بیش و ندان تیز دارد

شیرین سر دانی
برون رود دست بر فرویش بجای
نشان کوه جست از شاه عادل
که خواند هر کس اکنون بستیوش
بستنی روی آن سنگ آشکارا
روان شد کوه کن مانند اش
کمر در بست و زخم تیشه بکشد
بر و تمثالهای لغزینکاشت
گزارش کرد شکل ماه و شب پز
چنان بر زد که انی نقش ازنگ
جو انحر دی چه کرد از مهربانی
چو کرد آن پرده زن با آن جو انحر
کشید یک طرف از دامن چشم
بدینه شیر مردی زان توان بست
بغضرب بچه شیران شدی پست
کنایم خویشتن با جنگ ندان
تو بر دینه چسپایی سیکنداری
نخورون دینه دل آویر دارد

چو شده پرواخته فرهاد چنگ
و صورت کاری دیوار آن سنگ

مشغول کردن خسرو فرهاد با بکندن کوه بیتون

<p>بکوه انداختن بکشت و بازو بالاس مژه با قوت میسفت گرای کوه آرچه داری سنگ خارا ز بهرین چو تختی روی بنجر اش و گر نه من بخت جان جانان + نیاساید نعم زار با تو + بجست بچو برق آن سنگ سختی چو برج طاعت باشد ذنب دار کجا باشد عروس ز همه کس عروس تر شدن این بنیبت بهر خارش که با آن خاره میگو نیاسودی ز وقت صبح تا شام چو کاری در نظر مشکل نمودی شدی در پاران صورت فتادی</p>	<p>نهی بتید سنگی بی ترازو ز حال خوشیتن با کوه میسفت جو اندودی کن و شو پاره پاره پیش زخم سنگینم سبکباش که تا آن دم که باشد در تنم جان کنم جان در سر پیکار با تو وزین افسانه با خوش گفتی ز پس رفتن بسراید ذنب دار ز شب خانه زنتش طبل ام ایس اگر طبل زنت از پس غم نیست یکی برج از حصارش پاره میکرد بر پدی کوه بر یاد دلا رام ز دست آسانش آن مشکلی کشود ز رویش فرو دست خوشی وادی</p>
---	--

به پشت پاش سودی اروسه خود را
 از وقت صبح تا شب کوه کند
 سمه پیش آن بت خاک رفته
 که باز امروز انصاف نداده
 ز تو دارم غم امروز و شب
 بزخم خویش تقصیر نه کردم
 که تقصیر بیست در سیم مگر باز
 و زان پس خم شده ایوانده
 نظر کرده بسوی قصر خوشید
 چراغی دیده اش را نور رفته
 بدل صد کوه اندویش دوری
 سیه روزی پریشان و رنگ
 از خون دیده شد کعبه شد گل
 بدرد دل چنان نالیده باد
 از خون اندیده اش سیلاب رفته
 زخم نمکین دلش و زخم گریزان
 بخود داده سراسری بقیه ارسه

خوی کردی دل و بازو و خود را
 بشب از ره یک جانب فکند
 با و از حال زار خویش گفت
 برویم صد در محنت کشاده
 نیا سودم دمی امروز و شب
 دلم افزو ازین اندیشه دردم
 که بزاید ز تحمین از تو آواره
 هلال آساشد بر قله کوه
 ولی بر آرزو جانم برامید
 بصد منزل دل از جان و رفتم
 دلش در سینه دشمن ماصوری
 بخیز ناله نبودش تیغ کاره
 نشد خالی هنوز از گریه چون دل
 که سنگ از ناله اش لب خیزاد
 زیادش نام خورد و خواب رفته
 چو کرد از ضعف تن افتاد خیزان
 بهر ساعت بکوی کرده زار

<p> لعل سحر آمدی چشمش دیده بغیر از صبر کردن چاره نه دل آن عریان که میلش ز خست برده ز سنگ آه جام خورشکشی ز جان آماده بهر نسیم تارے فراموش کرد آن دآب را نام حد برد و خود برده چه آتش چو فی ناله آتش در سینه سولخ چه جامی آب خون از سر گذشته ز صد در صد گشته گرد او کس که در تهانی کند ویرانه آباد نگشت اما ز دل شیرین فراموش بدست با پیامی فرسند بمرول در آغوشش کشیدی نه امید اجابت در دماغه ز تنگی مردی و شیرین نگفتی بلا سکه جان یزد و هر حاوی هست </p>	<p> لاله آساشده زرد و خمیده وزان غم چرخش غمخواره نه غم آن سیلی که رغبت بخت برده دل گردون ز سنگ ناله هست مشوه ابری و داسن لاله زارے ز نام دوست شیرین باشد شکر کلام گل حسرت بباغ سینه و غش تنش موسی ز زخم عشق ضد شاخ ز آب دیده و ز خون غرق گشته ز آتش عالمی را یک شرر بس بوی رانی دل زانگونه دل شاد برگ از تلخ کامی شد هم آغوش دلی خوش گرز خون جامی فرسند زهر ابری که برقی بر دمیده نه رنگ مرگ و دیده گیاه ز لب هم نام آن دلبر نهفتی بلا گرد و چو دل از عشق شیر مست </p>
--	--

غم دل را کند کم گرچه مستی
 و روان کشور که عشق آتش فزود
 بیا و قدر آن معشوق چو لالاک
 بگل گرد و راز و نظاره کردی
 بدل کم ویدی از یکدزد زان درو
 پنجس در روی آب از راه رفتی
 اگر باندی زیر کوه چون موسی
 اگر از چاه کردی فسق تاراه
 چو محتاجان دلش در غم شستی
 قنادی گریه روی آب یک ماه
 ز خویش دیده هرگز ناشده میر
 نیا سوده چو شمع از سورتاروز
 نفیرش زخم او رکاخ کردی
 چو مجنون و حشیان گشته بستان
 شده دایم محبت دایم دو گیر
 قناد شیر و آهو مانده از جامی
 فزوده مهر از لب هیزمانش
 کنی دل دایم دگای دان کردی
 بشتش و حشیان و ساز بود

شیرین خمر و ساقی
 غم اینجاست کرده بر می پیش دستی
 اگر از سنگ باشد دل بسوزد
 بی پای سرو میگردی بسوزد
 چو گل صد جا گریبان پاره کردی
 با قاجان بدش میکرد و آورد
 ناکستی اگر از یک ماه رفتی
 نیا و روی ز بارش خیم و راه روی
 فکندی خورشید او است و چاه
 اگر صد تنگ غم در هم بستی
 نگشته همچو گاه از خویش آگاه
 بی راحت خسک گشته در زیر
 شوق دل همیشه کار او سوز
 فلک را ناله اش سوزخ کردی
 ز دنیا بش بیابان در بیابان
 گرفته انس با هم شیر و پنجه
 نه رو غبه و نه قوت پاسی
 شده و حشی بیابان هیزمانش
 برنج میو شیرین شان کردی
 که ایشان محرم است و ر بود

بیا

غم یارشش دل از شادی جدا کرد	ولی خورم ز بید روی رها کرد
چو دل دیوانه در خانه بودش	از آن جان از خروبیگانه بودش
یرید از دشمن و با دوست پیوست	بیکبار از دو عالم دست در بست
دلش را بود آن اندیشه در پیش	که آن بیگانه را سازد بخود خویش
روی کام از چهره انسو بخ تا شام	نه مقصد و نه رنشتی بهر گام
چو دل مرگ درین زین نفسیت	وز محروم چون دل بیج نیست
نجواری بایستش تا چادر ساخت	چو کس قدر گم دور و نه شناخت

برگشتن خسرو از صفایان و یاد آوردن شیرین از دل

چو خسرو چاکریب جامه جان	رفت و کار کرده برگشت از صفایان
مست و شش شور شیرین بود بر سر	نمک سازد و جراحت را ز شکر
دو شبش زنده روی گشت از خون	کنارش شد بطرف و جلوه چون
بهر احتمای دل کمتر که کرد	اگر چه بعل شکر صحرای کرد
قلمن چون بخلوت شد طلبگار	عقاب آلوده در روی کرد و انظار
کزین پیشیت بقصر آن گل اندام	فرستاد هم کز و شیرین کم کام
در آن خدمت نه کردی هیچ تقصیر	شکایت چون توان کردن تقدیر
بازی آسمانی بود و سر داد	همان بهتر کرد و نار و کسے یاد

<p> رود از دیده اغم خون تا با هر بحر عمارت افسون تو محتاج تو خود دانی و منتزل بشیریت بهر کامی پرویگر بر آرسه بدیوانه پری را رام سازی سر پای آب گشت بشد روانه بطرف جوی بشیران آبجیان که در جو آب حضرت بادین شیر بخون بر دم سپهرش باد بر باد بتوشیر و غمت بر دستاران با قبالت غلامی باد ازین غم تو اینجا شیر می نوشی و من خون بسعیت این بناراک و بنیاد تو هم یکبار ه کردی ترک نشود بشیری چون شدی قانع و طفلان شای بدنام و عذری هم گفتی بر اینی شمریت بلکه باستان </p>	<p> از تاثیر آن پیکان دلده شد شدیم اکنون که صبرم شد تباراج بقصر که کرد جانرا گداز نیست چنان خواهم که از اینجا پر بر آرسه ز چشمش دانه ز افسونم سازی قلزم غرق خجالت زان فسانه دو چارش شد چو طعنه کرد این بیان دمار از هراحم داد تا شیر چو خون و دشت خون جگر باد چو خون و دشمنان باد آگوزان پیادت غم چشم و مرا هم میا چون شد این خوانا که کنون بخونم نشسته شد خسته و که خسته باد به بخت تیره من اے مرد نو کنم عیب تو تا کی از تو بستان سخن زین جوی بریش و کم نگفتی بلکه غولبختن دارای ایلان </p>
---	---

<p> نباشد بر تو هم این راز مستور جهان ز آمد تو میسر باز گرفت و اگر هرگز از دیادی نکرده بر آید گرد عالم نام فساد اگر چه غیر بودی ز عشقش ز خیرت سنگ را گرد و جگر خون ترا یکره اگر چه راه دور است بیان کردن تمام نیک و بد را و زان پس آمدن با قصه خود شایسته منم گفتا که رفتن گرفت و دست فلان چشمه چو لشکرگاه سازد قلمین صد دعا کرد و برون رفت بخمس و تالب جو بود و ساز صنم را دید ساز راه کرده زمی کلبرک ترا خانه داده ز زیور راه را خورشید کرده بگلی از زمین گلگونش گلستان </p>	<p> که شد در کار میم بود محنت دور ترا بهوده دامن باز گرفت بخود زین پیش بیدادی نکرد که زو نام و نشان جای جاناد بعالم تهمت آلودی ز عشقش بغیرت شاه و عاشق چون کن بزم خسروست رفتن ضرورت و زین تهمت برون آورد خود را و زین محنت مرا هم کردن آزاد و زین دلم بی شوق وره بسیاد و دست بیایم گر گسم آگاه سازد که باد اگر نشد زان ره که چو رفت و زان میعاد که آمد به پروانه می غیرت بحسام ماه کرده بعارض آب و رنگ تازه داده ز خود خورشید را نوید کرده هنوز از رنگ و بویش خانه بستاد </p>
--	---

ز خون سیراب چشم و غمزه مست	شده شسته بخون عالمی دست
لباس غمزه گونه را گلگون کرده	بیاض دید هم ز انگونه کرده
ستایش کرد بیرون از حاشا	بوسه رنجه کرد آنکه رکالیش
بپیشش شاخ گل شد شکلی لیل	فشانده از گرد گلگون بر پیش گل
بماه نوبه فرمان هم غمان شد	بتن هر موی از شکرش بان شد
ظلمت و قسری بکشد و در راه	ز رنگین بدلهما شد راه کوتاه
ملک مطلع خورشید شد در	هنوزش دل نه کوه نیک از بر
با استقبال آن غارت گریهش	ز جابر خاست شه بکشد آغوش
گرفتش و بر بونگداشت کانهام	بکام دل بوسه خاک را گاه
دست دل بدست دست آناه	بجای خورمه بنهشت همراه
حجابی از دوسو بند زبان بود	بزننگ آئینه دلهانمان بود
ملک بزغوشین خود باده پیچود	که آن صقیل زردا بد زنگ دل نمود
سمنبر هم زخسرو کرد و آزر هم	گرفت از دست شه جامی بصد هم
پیاپی باده پیچورن گرفتند	رهی در حکم دل بودن گرفتند
نخنان شکوه و شکایت آمدن میان شیرین خسرو	
درشته الفت لبط یافتن در میان هر فیه از سر نو	
خوش است از دلبران حکام بودن	تزیید سرکشان را رام بودن

اگر با سرکشی عداستوار است
 نگه دارند ترکان خطا
 سپهر سرکشی شیرین خود را
 بنیاسودی دی از ترک تان
 بجرم یک تن آن سب و سرفراز
 و گرم نبود دی در میان
 سرکش و دشمنان بود
 ز خمر و انچه وحشت میفرودش
 ز می چون از کف صبرش غنا رفت
 یکایک می شمر و تیغ می شد
 که از مرغی سخن گاه از شکر شد
 شهنش شد پیاخ گرم گفت
 گل از شکر شه از فرهاد میگفت
 جوا ببلخ در شیرین اثر کرد
 شد از گرمی آن ناخوش فسانه
 خوش پهلوی بنگ ارغوان زد
 چو شعله سرکشی از سر گرفت

بنای دلبری محکم قرار است
 بخود رای شکوه دلربا
 کز استغنا زوی بر فقر خود را
 بخود رایش بودی عشق بازی
 بقتل عام دادی رخصت ناز
 بیک دم آفریدی صد بهانه
 هم از شمر و هم از می سرگران بود
 همه بر لوح غیرت ثبت بودش
 هر انچه بود در دل زبان رفت
 حکایاتش عتاب آمیز می شد
 سخن ز اندازه عادت بدر شد
 غرورستی و شاهای بهم یار
 بیار تو مبارک باد می گفت
 مزاج گرم او را گرم تر کرد
 شرارش اخگر و اخگر زبانه
 کمر بست و دامن بر میان زد
 سرپای وجودش در گرفت

بدندان لب بناخن چرخوستی
 ز زلفت خویش دست انداز میگردد
 ز بانفش هر چه دل جبر مرد میگفت
 میباید داشت طبع ناز نیش
 بالاس مشرد لولو بهی سفت
 بزم پر که کس ناخوانده آید
 شه اول این سخنها ناز بند است
 بلب آورده سحر بر زمین
 کورم من چه بودای آتشین خوی
 ز شکر خود سخن آغز کردی
 زمستی و جنون آشفته بودم
 غزالی و حشی رم خورده از شیر
 گرفته نازش از مر تا بهای
 چو شد نزدیک کز سعی و جالاک
 شنیده و انش از دست بگذشت
 ز باشد چون ز دست شاه شهباز
 شنیدم که گلگون سبک رو
 گوی بر خاسته گاهی شسته
 گم میز و گره اگر باز میگردد
 سخن میگفت اشک آلود میگفت
 همیشه گریه در آستینش
 میان گریه سخن بدو میگفت
 رو و شر سنده و شر سنده آید
 چو دیدش کز پی فتن و افراشت
 ز جابر جست و درو انش سخت
 نواز انصاف کی می تافتی روی
 ز بانم را پانچ باز کردی
 نتو گفتم تو من بد گفته بودم
 بر فتن ویر بودش ویر پس ویر
 کز پیرای عذر و عذر خواهی
 کشاکش افکند و در و انش خاک
 شکوه شای خود را نگذاشت
 پشت زمین گلگون کرد و پرواز
 سبکتر بود و در سپهر از مر

بدندان لب بناخن چرخوستی
 ز زلفت خویش دست انداز میگردد
 ز بانفش هر چه دل جبر مرد میگفت
 میباید داشت طبع ناز نیش
 بالاس مشرد لولو بهی سفت
 بزم پر که کس ناخوانده آید
 شه اول این سخنها ناز بند است
 بلب آورده سحر بر زمین
 کورم من چه بودای آتشین خوی
 ز شکر خود سخن آغز کردی
 زمستی و جنون آشفته بودم
 غزالی و حشی رم خورده از شیر
 گرفته نازش از مر تا بهای
 چو شد نزدیک کز سعی و جالاک
 شنیده و انش از دست بگذشت
 ز باشد چون ز دست شاه شهباز
 شنیدم که گلگون سبک رو

برین تا داده تزیین آسمانش
 نشستی گریه و چاک سواری
 جرس تا از لجام سرگران شد
 فلک از دست و پایش پند برآورد
 چو گوی خور ز بس چاک نمدی
 بمقصد چو رهبر است میرفت
 رسانیدش بمنزل کرد و دیدن
 هم از ره دلبر خورشید مایه
 گرفتش دست و پایش داد
 شراب آلوده لب را در فشان کرد
 اگر چه دوازده گرانی این گلان نگ
 نه پنداری که بر تو مشکاست این
 چو اگر گشت مرد کوه فرسای
 بنده است همچو صد جامه میان دست
 جواب هر سخن صد داستان داشت
 که اگر گفتی سخن تا خیر می شد
 نوازش چون تنش مافوت افروم

نموده کس سبک هرگز غناش
 نبود می جزفت و ارایش کاری
 همین روز از کفش مطلق غناش
 بجام خویش گامی چند برداشت
 نباید بر زمین پایش زشادی
 به تعجیلی که دل سنجو است برفت
 ندادی فرصت و نبال دیدن
 بفرق کو کهن آسگند سایه
 جود است خود قوی بانو پیشداد
 سرش از باد گوش از درگران
 ز تقصیر تو دارم بانو صد جنگ
 تبار راه و مال بر دست این
 باین غایت ز سعی کار فرمای
 نعل بکشاد و از پا سخ زبان بست
 ولی مصر خموشی برومان داشت
 دوران خدمت دمی تقصیر می شد
 ز خمش گاو ماهی در خطر بود

چنان در کار خود شد گرم فرهاد	که شد چون موم پیشش سنگ پلاد
بدامن بیستون هر سنگ انداخت	تجلی دار برق و تیش اش خوت
شنیدم تیش هم طاقت نیاورد	ز ضرب دست او چون تیش شد
چو شد از یار می تیش تهمی دست	در آن کار یک بود از پای نشست
بناخها سپرد آن کوه اندوه	خلل اند از می بسپاد آن کوه
بشیرین شد خبر کان آتشین خپک	بناخن میکند بای ستون جنگ
خرامان سرور در جلوه آورد	گرفتش دست و صد غمخوارش کرد
که دست خود برای ناگه دار	دمی بشین رضای ناگه دار
چو تیش دید دست از پاند است	زیبوشی و گر خود را ندانست
چو ساقی باده از طاقت فروان	ز یا افتاد و هم در پایش افتاد
ز پانشت شمشاق و تصبش	بکلی کرد خسرو را فراموش
نهادش بر سر زانوی خود سر	خوشا گر خفته ماندی تا بخت
بفرگان زو مخم بر رخ کلاهش	بجوی رفته باز آورد آتش
ز جابر خاست جان از تن رسیده	بدامن مزد دست خویش میده
بفصد بیستون از تو کمر بست	سمنبر زان زمین زحمت سهر بست

خبر یافتن خسرو از رفتن شیرین نزد فرهاد و حلیه یکتا شدن برای هر دو

<p> دل عاشق بود حب سوسن اویس در دل پنهان نمائند حال جانان چو ماه آمد برون بزم خسرو که خواهر بیستون شد مشرق خور ز دلش کی بکوه از راز گفتی بدل رازی که شیرین را نهان بود بغیرت بر بنای صبر از ان پیش ز هر کس در خود چند ان نهوشد بظاہر گفتنش لایق ندیدند چنان گفتند پس رفتند ز انسو یکی گفتا خبر از مرگ شیرین پسندید این سخن را طبع بد و بزن روان شد ز اثر خالی هرزه گوئی زبان رو سببا و شوم هر دو بجان گاهی گرد برده زانده خواص نیش افندی بیکر شش شب مرگ پدر زاده تر مادر </p>	<p> که آگاه هست بی آگاهی کس بصدق دل گواهی میداد جان بدل شد ز رنگند این راز پر تو چو خورشیدش بدل آفتاب آفر چو جاسوسان بخبر و باز گفتی بزم شاه نقل مجلس آن بود شکستش غار غیرت و جگر نیش تمام شب بکار گفت و کو شد ز تنگ خون او دامن کشیدند که باشد خون او در گردن او و بد این فتنه را فی الحال سکین بسوی بی ستون از بهر خورند چو غم نا خوانده حاضر شوم مردی گرد برده ز زار غ و بوم هر دو ز شادی کسان مردی زانده چو عقرب با داور بر سر شش بکاتم تو احم و با غم پرادر </p>
---	---

ز مادر زاده با بلیس تو ارم
 ز عارش دست نالوده چون
 بخلق از خوی بد پیوسته در جنگ
 بیکدم بیتون رای پی سر کرد
 بیامد تا پرستش گاه فرهاد
 که این ماند شیرین یاد گارے
 ز پیش سنگ تو صد بار بهتر
 تن سیمش اگر از سنگ بود
 بنجاک اینجا نمان شد سر و شمشاد
 از اینجا نعره داری کو کهن دور
 رسید آواز آن نوحه گوشش
 و دانیدش اجل تا پیش آن سنگ
 بگفت ای سوهیگر بر نوحه ات کوه
 چون خیم ساکن ویران خویش
 اگر نمی نیست خون اندر جگر است
 ترا دل بود از روی بفسر یا
 بودیس بیتون را ناله من

ولی در حیل صد بلیس بودم
 بخون بی دشمنی لب تشنه چون مرگ
 ندیدی که کسی بر سر زوی سنگ
 بهر سنگی رسید این حرف سر کرد
 بنجاک راهش سنگ افتاد
 یقین دادم که بانی روز نگاری
 که بر جای تو دیگر اخت آن در
 ز خون خاکش کجا گل رنگ بودی
 اینک اینجا تسلی گشته فرهاد
 بیانگ تیشه کردی کوه پر شور
 اثر در دل نماند از صبر پیشش
 جگر بی نم شده رخسار پیرنگ
 فلک ز اهت بزیار بارانده
 سزاوار مصیبت خانه خویش
 و اگر مطرب نباشد نوحه گریست
 زنجیت بد خطا فحیدر فرهاد
 تو طرح ناله جایی دیگر انگن

چنان زمین ناله ام شد دل پرانده	که بر خم آمد مرا بر حال این کوه
بر آهنگی و گرمی نال ز نسار	که تاثیر ندارد ناله زار
کنون غم نیست با من زانالم	بنجاک پای بت رخسار عالم
بزاری پویم این ره صبح تا شام	نه مقصد دور تر فرستم بهر گام
فلک را ناله فرساده دل سوخت	بپاوشش تو این ناله آموخت
بزاری بعد ازین دیگر نالم	کزین ناله دیگر کون گشت عالم
بنال اما باین زاری و گرنه	باین سوزی جگر خواری و گرنه
فسوگه ناله بدشت پیر سوز	که ای بی تو خمی در سپید روز
بدر و خسرو دل بود اگر شاد	نکردی رحم بر کس فرساده
سفر کرده در ایام جوانی	غممت ناخود روزین دنیا می فانی
چه روزست اینک دلی شیرین بوی تلخ	که غم را غموشا دی بود سلخ
اگر خسرو غم از غم عجیب نیست	که روز کو کین هم رنگ شب نیست
ز مرگ اکنون توان مشت کشیدن	کزین راه می توان در روی رسیدن
نیز و نیم که مرگ ازین کند تنگ	نه فرادوم که جانم باشد از تنگ
نشند چو شیرین تلخ کامم	و و عالم را بود پس ز هر جامم
کمن ای کو کین این ناله گوش	و گر حرفی شنیدی کن فراموش
بمال خود مرا بگذار و بگذار	چو شیرین مرده ام انکار و بگذار

نمی شد گویند را قالیان بهوش
نخون اشک و آبش ناله آلود
کردان روزیکه نامت بیوفاشد
چنین یکباره بیدردمی نه کردی
خزان فصل بهار آمد به اعم
گللی هر کس تبارج خوان رفت
ز شاخ دیگران برگی در افتاد
زبان هر شاخ را برگ کس شد
ز طوفان ناخدا می زان بداریا
درنگی میکند در رفتن جان
چو مانع نیست وصلش از بجز جان
نفس باقی ز کم بختیست آنون
بخش هر نتوان در وی منظر کرد
مرا زو بیشتر بایست مردن
که دارد اینچنین جان سختی باد
گواهی میدهد دل از طبعیدن
بوصل آخر چو زمین ره میرسد

شیرین خمر و صافی

پراز الماس و بهایش دل خوش
زبان سزانش بر چرخ بکشد
بر بهر حمی دلت نا آشنا شد
بکس این ماجرا ندیدی نه کردی
دو چار باد صبر شد جزاغم
مرا هم بلبل دهم گاستان رفت
ز پا افتاد مارا سر و شمشاد
که بنیاد و فکری تنها بمن شد
بنگاه آتش اندر کشتی افتاد
گرچه جبری درین وصل است پنهان
دلم جان بشوم فارغ از بجز آن
بقای جان ز جان بختیست آنون
ز غلبت شریهان از خاک برگرد
بخش انتظار وصل بزودن
که شیرین پیشتر میرد ز فریاد
که جبری در عدم خواهد شد
نباشد روز چندی همسر مشک

<p>که عجز او دان بخشی بخسرو که جزین در غم او کس نمیرد درین آتش کسی زخم من مسوزد ز نقش رویش از گدازد که کرد ز بوی پای نقشش در دست جان</p>	<p>تو دارم سپهر حاجتی نو کنون خبر این غم و امن نگیرد بدر و دوستی دشمن مسوزد نخست از نام شیرین زاده کرد ز فتن مرکب جان را افتاد</p>
<p>در بیان صفت مردن خسرو گویند و در غم شیرین و فیروز از فرهاد کس کرد و نگر کرد</p>	
<p>بجوانان ملک خوشتن داد نه دامن دید کردی نه بدین چین بیا لم کرد رسم عاشقی نو حدیث مردن کوشتن سراید چو مهرش را سپهر افتاد از جنگ بکار عشق از شادی بدو خجسته در آن تدبیرش آمد تیر بر سنگ نه تیغ کوه از تیغ زبانش + غمی بیش آمدش از مرگ خوشتن وفاداری چنین از دست رفته</p>	<p>جولقه جان جوانمرد از فرهاد بفشاند استین بر جان شیرین غیر کردند شیرین را که خسرو بهر دل چو با کس بر نیاید بمیزان محبت بود کم سنگ بغیرم جنگ آن افتاد و برخت بسنگ اولش افکند و جنگ با نگرشت آن ناصر باش + چو آگه شد ز مرگ کشته خوشتن روان شد خون جسم ست فتنه</p>

شیرین شیرین

بیا لیلین غمیری مرده بیکس
 نهانی دست قفلش کنده از چک
 بجا کشش بستر و از شک بالین
 برسم مهر بانان نوحه سر کرد
 و فادارانه پیش آن وفادار
 که کوه بیتون را مرگ فریاد
 باشک خون شهید عشق سرت
 چو اولش کرد پنهان در دل سنگ

بگیتی حاصل او حشرت و بس
 ز دست انداز شاه اقاوه از پا
 تنی گشته ز می جامی سفالین
 فلک زانالرشش زینو ببرد
 ز پا رفت او نالیدار پنهان
 زنی باکی شیرین رفت از یاد
 ز گلزار بر بر خود کفن حبست
 بقصر آمد بهجت خویش و جنگ

در یاقم فرهاد و یون شیرین و کم کردن جمله شیرین

بحکم غیرت استنناز حد برد
 که بر روی خیالش نیز دست
 پریشش چو شده بیگانگی را
 ز دستش ز گس و فی شمره شایا
 ملول از جمله طبع او ستادش
 و دشش را اعدا از یاد رفته
 چو خالی دیدی از شیر و دل شیر

از ان زخمی که شیرین بر جان خود
 چنان فارغ ز شانه شکست
 ز در رانده و فانی خانی را
 همه اسباب جانش مانده بکار
 نه دل دادن نه دل بردن
 غوسا جلگی بر باد رفته
 ای گشتی بگرد خاطر خویش

محیط از بحر غم کی غرق غم شد
 شتراری گزند و دودل ببرد
 شمایی کم اگر د افلاک گردد
 همان بتر که دل خرسند دارد
 کنون شد آنچه شد شیرین با فدا
 چو فایغ شد و بیز از شرح این باز
 به بقیش رسانید از سلیمان
 نه نامه بلکه آب خضر آلود
 نه نامه بلکه باری بود نقش
 ز هر سطرش بخود چید چون مار
 ز نور خارش در پای جگرقت
 درش یکپاره شد بر خلق بسته
 ز کف داده عنان صرصر آه
 که غفل میریم از پاکی و رافت
 بقصد هر دو از همت کمر بست

نگیر و آفتاب از ذره کم شد
 غباری و امن آتشش نگیرد
 گریبان فلک کے چاک گردد
 کمان را ماه ماتم چند دارد
 و فاما خورشش آئین بماناد
 چو مرغ قاصدش آمد بر پرواز
 صنم برداشت مهرش چون عرو
 کشیده پرده بر آتش خود
 و شش راز رنگ و دو کار تش
 ز هر نقطه بد اغی شد گرفتار
 بدرگاه دعا های محس رفت
 ز دست انداز خسرو و لشکر
 نشانده یار بی در هر کس گاه
 بنای عمرش کمر کی بر افت
 با خرم ز همت طرف بر لب

جواب نامه خسرو از شیرین

مقصود را از دست کند است
 به با هرست زمانی گشت همدوش
 خبر دادن بر از عشق محرم
 که تاشه شد از و آزرده خطا
 و خسر و بچ روی دل ندید
 بت غیرت کند آتش بجایش
 چنان شد تا توان از ضعف گل
 چنان از ضعف گل بر بستر افتاد
 ز پس بر سر گرانی کرد پس سوخت
 نه تنها غیرت از گل رنگت بود
 بجاکش شاه پیر این دیده
 زیاده پس از روی مهم رفت
 بیکبار از چنان منصوب یافت
 سخن را داد و نامی و رازی
 بخون کو کین و انجم نکو کرد
 چو شد قریب افتاد آن سه نو
 بطعنه زهر در شکر سرشتی

هر نگامه مهت سر بلند است
 که کام دل نشد قش بر قش
 بمن نشیکونه از احوال محرم
 نگر دی بچو اول حفظ طاف
 ز شکر نفس زهری چشیدی
 گذران گشت چون شمع آفتاب
 که بر سرش گرانی کرد و سبیل
 که آه خود هر سوید و لبش باد
 ز مو نگذاشت بر سر زانوش
 که شد آب و زینیش اعم فسر بود
 بکف باد و بدامن آب دیده
 بی با و کان تناسخ رفت
 که او شرمات شکر نیز بگذاشت
 که شیرین کرد آن شلنج بازی
 اگر شیرین و اگر اقبال او کرد
 بیکر انتقام افتاد و سر
 و برش هر چه او گفتی نهشتی

قلندر چون ز جابر داشت خاک
 بنام آنکه خسرو بنده اوست
 خداوندی که لطفش اعدا نیست
 نخواهد تاج و نخبند نجت با تاج
 و چون جمله فرغ هستی او
 بهر ساعت و در گون سازد جول
 گهی لوح دل از غم ساه سازد
 کند که قهرمانی خود را بکمال
 کسی ماتم بشور از دل شود دور
 حدوث ممکن و تغییر حادث
 نباشد محرم اسرار او متصل
 چو در تقدیر ممکن نیست تدبیر
 شمنشاهی که قانون شعی اوست
 دور و زری گز فلک نوعی در گشت
 خلاف رای شده در دل در آورد
 و در لبز یک ره قصد جان کرد
 سلب خورشید را به رنگ شب

بفرمانش ضررین کرد نامه
 زهرس بیشتر شرمند اوست
 خداوندیش محتاج مد نیست
 حکم او کرم محتاج محتاج
 همه محکوم مطلق دستی او
 نماند غیر ذات او بیک حال
 ز لطف اسباب عیش آمده نشاء
 کنار دامن از مقصود خالی
 زند که نامی بر قلب صد سور
 زوال شادی و غم راست است
 قوی عاجز به دور کار او عقل
 بجز راه رضا رفتن چه تقدیر
 حواله نگاه گنج آگهی اوست
 ز بهار قدیم خویش برگشت
 ز نادانی بطعیان سسر بر آورد
 ملک را بیدل و بیدستان کرد
 جهان از کار خسرو در عجب شد

گریان را بدامن چاک افکند
ششم ملک خار خنل زد
شنیدم ترک رسم خسروان کرد
شمان جز راه استغنا نرفتند
نمیدانم شنیده را چه افتاد
نباشد شاه هم چندان فادار
شمارم در مرگ زن خسر و سه
چشد گر خنل مریم را شکستند
تی در خور و آغوش از نباشد
و شکر گردل شه میکند یاد
چو داری مصر و خورستان بفرمان
بهر کشور چو شکر شد شکر خای
بجز ایران غزالان غزلخوان
گمان کرده است جای دلبر نو
بجا آورد چون رسم و فساد
زدنش و لبر می گرفت بیرون
بکامی برز باشد سترس باد

شیرین خنجر و سنی
کلاه خسر و می در خاک افکند
بیکی پیش دشمن مثل زد
ز جوی دیده سیل خون وانگود
بمگر عالمی از حباب برفتند
کز ایشان اختیار دل نرفتند
که گوید کس و خافر مودش اینجا
بس ست ای بوخارین چلو سی
به آفاق چو عیسی می پرستند
ز خاقان چو اگر قیصر نباشد
نه خاک اصفهان رفتست بر باد
چشد گر نسبت شکر و سپاهان
بیایی پای کوبان بر سر پای
صفاهان گر نباشد نیز دو کاشان
که دامی از دو فاکستروده سرف
و د صبری حدای صبر مارا
یکی را صد عوض باید زد کردن
دلش افزون ازین هم بولون

ندارد و خوشش را هرگز نمی یابد	که گویم آخر غمهاشش این یار
پنجم چو شد آن نقشش زیبا	زود و آه خون دل صیبا
رخ دندان بخون تازه غازه	هر بخشش نهان صد شنگ تازه
نخورد و دوست روزگارش	سزای او نهان اندر کنارش
شده گنجی ز باد آفتابش	قیامت کرده در پادشاهش
کسی بگریست خسرو گاه خندید	هانا نامه آسمان خود دید

بیان شب ششم و سیاهی او پرالم

شب بی ز غار چون خم سبخت	خور از زادی و رو بودی سخت
شب شیشه از طلعتش ماه	فلک گشته و سیاره گمراه
شب گروشی گردید نوید	ز باد و امن او شمع خورشید
سپه چون خال بر روی فلک	قناده یوسف خورشید در چاه
شده و یای شیر این نلگون خم	سپه چون مرداب در دیده اتم
نبرده بی بدل از طلعتش راز	چشم و گوشش دیده روی آفتاب
گر ظلمت از آن عمیق یافت	که آب زندگی در کام خود یافت
کشوده دست خود ظلمت بیل	ظلمت کرده روی ماه نیلی
کشیده دیده و خورشید را بیل	فلک از ظلمت چاه در بیل

گرفته انس با ظلمت خدای
چنان ظلمت بایه داد بایه
خروش صبح و حسد با هر دو
دران ظلمت فلک چون پای بهما
بجفتش صفت شد عمر و رازش
ز دوش شب جهان از صبح نومید
چنان شد گنبد افلاک پر دود
ز بس شد ز آتش دوش جهان
جهان بسته بظلمت عهد جاوید
گهی با شب گهی با بخت جنگ
که گویا زان شب را پر بریدند
که از آواز و پروازی آن نیست
شب عمر عمر که سر نیاید
امید از وصل خوشیدم بافتاد
ندارد از دهارا بر سیه فرق
چرا ز طبل خاموشی لب گوش
چرا خاک سیه کرده لبش شب

بد و شمع صد پروانه عاشق
که خور مانده بر سر سنگ سایه
بخور خفاشش سیر غمی شمرده
در یکتای خود از دستش افتاد
نیاید با هزاران دیده بازش
سیه چون خشت گلخن خرم غورشید
که شد راه نفس بر خلق مسدود
سپیدی گشت و رجوت صدف
صنم از جان چو شب از صبح نومید
بنالیدن و آمد بادل تنگ
خروش صبح که راسر بریدند
چه شب روز قیامت اینقدر نیست
و دم درودی از و چون بر نیاید
که دیدارش بروز محشر افتاد
نه از مار سیه فقرست تا برق
زمان را در گره چون بسته تا
نهاد اسب روز میدارد مگر شب

چرا ای شب بر هم وعادت خویش
نداند ز امتداد شب زمانه
ز بی روز قیامت هم ندارد
چه آمد ای موعود نیست امشب
چشمه امشب که فریادی نکردی
مویه از غم چون تقصیری امشب
نمیدانم چه تا بر جاشی تو
نیروی محرم جان از بهمت
ز ظلم شب چنان یارب بر آورد
چنان آهش بد لبا کرد تا شیر
گل امید را گدازد صبح است
گل و بلبل مرده خورشید صبحند
بروز تیره شهاسه امید
بر آرد سر چو خورگه ترده دامان
منبر وقف زاری کرده لبها
شکفت از باد آتش چون گل
سر از برق پشته گیسو از بند

است و پل ناداری شام و پیش
که روزی پیش از آن بودی
غم ایا از قیامت کم ندارد
ز یاحی گفتنت چون بسته شد لب
سحر شد از خدا یادی نه کردی
بگو بروم و غم یکبیری امشب
مگر روز قیامت یاشی تو
اگر امشب بودی روز قیامت
که دید از دو دو مان شب بر آورد
که شب تعبیل کرد و صبح شب گیه
گنهر وقت استغفار صبح است
شب غم زنده بر امید صبحند
کنند آه حسره که کار خورشید
تمنا تا حسره از یک گریان
بصد محنت بروند و شب را
گرد و ناله برد از بلبل صبح
گریان را بدامن کرده بودند

<p> بیکسو رفته و ماسیده برود دعای را اجابت باز کرده ز خاک در گیت از دیده منت ز فرمانت شب ظلمت هم خوش نه شب را اگر دو جرم از نور تو بی چون نیست تره چون و چرا عنایت وقف پادشاهش عمل نیست معاذ الله که پنهان باشد از تو مرا مسج وطن شام غریب است فروغ ظلمت شام غریبان بمشت تاقان و ایم چشم پرور بلبلانیکه از یارب نیاسود با میدیکه در دودل نیاید په آتش نه و لهامی پرود بشقه در پی جان اوستاد بناز حسرت تاراج و بد بظلم باد من رنگر بگهر گ </p>	<p> بزار می خاک غنبر بوسه مشکو ز دلتنگی دعا آغاز کرده که ای خوار می بدرگاه تو غرت قبای نور خور را از تو بردوش نه حق بر کرم ثابت ز خورشید نماید عقل سحر ما جبر را ز عصیان ملک نصرت را خلقت تسایک در جان باشد از تو نصیم چون ز جانان بی نصیب بود از جهنم هم تسایران بمختا جان تو از بهمت تو نگر بجانهای که در قالب نیاسود نه افغانی که از لب بر نیاید بخوتاب جگر با نیکه بکشو به بی صبر دل بر باد داده به تخت از تخت طوفان کشیده بچاک حبیب جان از بچه مرگ </p>
---	--

<p> بشیری با عقویت کرده خویشتی بشتاقان اجل در بحر جانان بمهری جمله در ماتم گذشته بخون گرمی از سرم تازه دل بمهرغ در شکنج دام مرده بدروی تا قیامت بادش کار بورین نو میدیم جاوید گذار بمقصودم رسان یا زرقه قصه بدروی تا قیامت بادش کار دل با یکجهان ز نسازنها زبان گو و رو دین از سرم گذار زبان از سرم و دل و آرزو خست تو میدانی کنون بخشایش از دست سرایت تا محبت عهد نو کرد کشان آرد و خسرو را پنجه </p>	<p> بقوی بر شفاعت جسته پیش بمهری شده در مانده جان بنحی کارش از سرم گذشته بجان نخه مرغ نیم بسمل ببی تابی سید زخم خورده بپروازی دل مرغی گرفتار بکینم بشیر نو مید گذار بر آوردش بحیر از دلم دود بلی دارم بعد محنت گرفتار ببیا بالامان آورده افسار چو مید انم ترا دانسته راز ازین آتش که عشقش در دل خست بخوانش را بدل افزایش از دست ز بس شیرین بازی دل گرو کرد و عار اشد قوی باز و تباشر </p>
--	---

بیان عاشقی و مشوقی خوشرو شیرین

جهان را تا شهنشاہ عجم داشت	بیش بی خند گیتی یاد گم داشت
همه گفت دل خود کام کرده	هوس را عشق بازی نام کرده
براه عاشقی ننهاده گامی	بمشتوقی بشیرین مانده نامی
دلش کردست او کامی امی بست	بنا گرفت بازی بازی از بست
کجا خسرو کجا عشق و چه فرهاد	بیکبار را بختین کارش افتاد
خمی کاندک نماید همگنان را	بود بسیار غم نادیده کان را
ز غیرت آتش شد در سر و یاد	همه بر خرمن شاپورش افتاد
که ای هرستنه را بنهاد از تو	هلاک خسرو و فرهاد از تو
باین غمها مرا هر تویی تو	سر این فتنها یکسر تویی تو
چه شد گر حسن بیش از پیش داری	دل بیگانه روی خویش داری
بدیدن گر چه بس نیکوست ویش	نیز زد ویدن رویش بخویش
چو از انداز بهیرون شد قبالش	زبان بکشاد و نادرجو ابش
که حرفه گفتنی در دل نهان است	شکوہ خسروی پند زبانت
بگویم سخنی گفتار نخواهد	اگر رخصت دهی ز نهان خواه
ملک بشود لب ز نهان دوش	خوشی رخصت گفتار دوش
ذعار او در عبارت پیش رو کرد	دعائی در عبارت های نو کرد
که خوش و زخو شهنشاہ عجم را	بهر استحقاق وارث ملک جم را

همیشه شاه دستاوری جوان باش	بلک خوشدلی صاحبقران باش
و عاگو داد از چپ دین دغا را	که خشم از دل برون شد بادشا را
سیان خسرو خشم و عتابش	حصاری شد و عامی ستمش
بصد افسون زبان گل فرست	خودش بلبل شد و پرنشست
که شاهان و نادانم متاسبت	و گر خاموش بودن بجایا بست
بشیرین دارد ولی من گناهی	اگر دانی و گرنه بادشاهی
گناه از تو دران بس خانه تو	عجب می آیدم افسانه تو
چنان دامانی از کف کی و کس	بجز شاهای چه نام آن نمکس
چه دانم تا چه باده جادوی کرد	که آخر بر انصافش آورد
نهاد انصاف بر کف جامش	بجو شیدن در آمد خون گرمش
سوی بالا چنان گمشدگاهش	که پیش افگند سحر کلاهش
دلش رفت کرد آن نازین را	ز بانمش عذر خواه استاد چین را
که اسی دست و زبانت هر دو جادو	ز بانمت خوش و زان خوشتر پیغمبر
دلت را در پهنر آرمایه صافی	که از دست و زبانت شو گانی
بر و صد جادوی از نو در آموز	بیا و جمله در سر و در آموز
که لوح خاطرش از نقشش است	بجادوی سرکارش نقاد است
که صدره شسته چشمش در شکرت	کتاب سحر بابل را بصد آب

<p>دعای کردش برسم مهربانان بلاگردان انصاف و خوشاپور بلا دور از بدل نزدیکی تو ز پای خویش عذران ضمیمه جوت که از رفتن بگویش کس کند عار بکف ساغر بمر کب باد آورد</p>	<p>دگر باره سر جادو ز بانان که ای چشم بدان خوی خوشست و بگوید کس که امین نیکی تو بدو باید و برین کار از قدم جوت و مشوقی بود شیرین چنان خوار ملک را بس که شوق از جا آورد</p>
<p>فما لیش شایسته و خوشترین فتن بیابان کی رسد بلی شوق جاوید پر شوقی اگر باشد چه دولت شهنشیر آفتاب و مشرقش زمین نزدیک کی می رسد بشیر خندان و طمیس تنگ و صحرایس فرسخت کنار کوکب دامن کوسه مباحش اندک شیه مندا ز دوی راه بکوستان بود البته خاکم شکاری طبع کرد از بهر ناموس بهمانه جستن صید دگر کرد</p>	<p>عجب اعلیست راه دور امید ره دوری چو گیه و پیش همت چو شند از سمی آن صورتگر چین جنبیت راز ایوان چین برون که طبعم را ملال از کین کاخ است بجز ننگه دور از گرو سینه مدار از کوه دامن دست کلاه که هر جا غیر کوه اند و هینا کم بعضو افتخار نسل کاوس زهر منزل تقصیری گذر کرد</p>

چنین تابستون نبود از دور چنین تابستان نمایان قصر آناه نیاز و نیاز داشت گرم بازار و تاثیر شراب میفش شوق نیاسودی می چشم از برین	روان شد بیشتر از شاه شاپور ضمیمه آگه شد از سرنگی شاه بسیار کار و لمانگشت و شوار بپندی گشت دل بر آتش شوق گرفت آرام و لمانا طمیدان
---	--

سیدان خسرو و دوگاه شیرین
و در اندیشه قنادن آن نائین

چو دولت رویشهای آروا برونق گیرند از لاف مارش غزال دشت و کبک کو مساری فروغ آموز نور تابش طور بها خرم و باغ دل افروز از ان مشکل که ناگه روی نمود که آمد بر در اینک بادشاهی درش بندم شکوه خسروی هست برون آیم مدانم آخر کار گهی شوقش و دان بر روی بود	سه از دامن در آتش خوراز حبیب پیر از خورشید و مهر و گدازش شکار انداز شیران شکاری عبیر آینه چین طره خور نشاط آموز روز عید و نوروز بدل تا همدم در مشورت بود نمی بینم درین اندیشه راهی تفضل اندازیش دست قوی است دری خواهم نگهبان ترز و پوار بخود آگه شد می در نیمه راه
--	---

ملاست کرده خود را باز گشته
 روم گاهای باستان تقبال گفتی باز
 صواب آن دید آخر بانوی عصر
 بر آئین کینزان سراسر آئین
 شنش را بر ستم نوپرستند
 زور زانده دفائی خاکی را
 بیا قدم قصر آتش تا محسره گاه
 چو هر دیده بر رسم ره آورد
 از مشرق صبح امید ی برآمد
 گهر آموده فراق اندازان ماه
 صحنم را بود باغی بر لب جوی
 در دوزخ گاهی از زنده شد همی تا
 تن بسته فرا از خسر که ز ر
 بیاض آمد گل خود در و پیاده
 غمان گیر ملک شد بر در بلخ
 ملک را دیده از خورشید پر نور
 فرود آمد بروی فرش زلفیت

شستی و سیم ایا نماز گشتی
 بخواران می دل باز دنبال گفتی
 که بکشاید بروی نشسته در قصر
 نگه دارد و شکوه بادش آئین
 رعیت باشد و قصر و پرستند
 پرستش گر شود بیگانگی را
 دلش در فکر و شمش بود در راه
 صبا از گردش کز تو تپا برود
 نه گردی بلکه خورشیدی بر آمد
 پهای انداز شه گسترده در راه
 برونی برده از خلد برین گوی
 ز گوهر گشت حنالی کان دریا
 سیه چتری از خود و خود و سیه
 گریه در دل دایره کشاده
 بخش چون لاله امدل پر از باغ
 زبان از شکر دل نماند بر نور
 عروس ملک گیتی کرده هر هفت

شمار قدش چندان گهر شد
 ملک در ماند و گر داب گوهر
 چون گنج از خواهرش او کوتهی کرد
 ز آداب پرستاری شکر لب
 شبتانی بشب آراست از نو
 چون غارغ شد برسم مینرانی
 بجوم آورد و بدول ناز نازش
 بیاموزد از استغنا سخن کرد
 ز قیدان راز بار مه خبر شد
 بچشم نازنین باز قومی دست
 ز دربان نیز برد نام گدشت
 سگهان را پاس بانی شد و لاش
 نبردشان دسترس بر شعل ماه
 بشب دل را سلی داشتی شاه
 خور خرم جبین چون کرد آنروز
 گلش را بادی از گلشن نیامد
 گدشت آنروز و آن شب هم شد

که گوهر نشین تاج زر شد
 ز سر بگذشت بر آ آب کوثر
 ز گوهر گری کردن هم نهی کرد
 سر موئی فرو نگذاشت تا شب
 که در قطاره حیران گشت خسرو
 بچسب آورد و حد رسم دانی
 بقصر خود گشتان آورد بازش
 تغافل را احصای خوشتن کرد
 و قصر از در دل بسته تر شد
 و قصر و در دل هر دو دست
 روی آمد شد پیمام گدشت
 زبان مرغ از سبج خاموش
 و گزند دور سیکر و دود راه
 که با خورشید باز آید مگر ماه
 جهان را حمله خرم تر نوروز
 چراغ دیده را روغن نیامد
 بنامی طاقش زیر و زبیر شد

ملک خود را بی مشغول میداشت
 ره نادیده را خود پیش رو شد
 همیشه سرخ می بودی لباش
 نهان شد چون خورشید در سایه
 زمین در زیر پای از شوق قاص
 بجز مطرب و روان ره همراهی نه
 نهادی گزینم خوشه های ریش
 چو روی بادشاهان زیر بارش
 کلید قفل او چون دل شکسته
 که در بر خور نه بند و غیر خفاش
 که سنگ کم مزن بر جام جمشید
 مکن کار یک گیتی بر تو خند و
 با لعلی خولش میو دست این راه
 غلط کردی اگر دانسته کردی
 چو دل نخت تو بدخواهی ندارد
 گیتی نیک و بد بسیار دیده
 مشو زان خواب بروی شبنم

غم از پیر صبر را معزول میداشت
 شراب کینه با شوق نوشید
 ز بد و بدولت محکم اساکش
 پی حفظ شکوه باو شاهی
 بدون آمد ز خلوتخانه خسای
 ز نظرش غیر شاپور آگهی نه
 بنجاک آلوده شد پای گران پیش
 نهان شد پشت پادشاه عیارش
 چون نزدیک در آمد دید بسته
 بفرمان باریقی گفت نقاش
 درون شو عرصه دار ازین پنج شی
 کسی بروی دولت در نه بندد
 از اقبال جهانگیرت شنیده
 ازین دیشتمش دل خسته کردی
 دولت گمراشت ای ندارد
 جوالتش داد مرد کار دیده
 که چشم نازنین و خواب نارست

ندانم چون شود حالت بفرجام
 شده و خورشید شب گرد نمی آید
 بر روز اینجا کجاسته یافتی بار
 سخن گو پاخ از رنگ و گرداد
 که تا شیرین نخواهد گشت آگاه
 شنیده باور و دیوار و جنگ
 چو روی خویش روشن گشت
 بقصد بام قصر از جای برخواست
 برود و شش هم آغوش گشت
 ز هر زیوی بکجاسته در جوست
 که دست قفسه بس بزم آواز است
 اگر شه را کردی جلقه و گوش
 بگردن کرد پار اطقو خلع
 بلبل تشنه خون ریشتری را
 ز غیرت آنچنان در تشش لعل
 بر لب انگشتی لعلش و انگشت
 چو در پیرایه شد سر و بر و بند

که شایان را لبش کروی پری ناز
 و گردانند هم پنهان نمانند
 که اکنون بار خواهد و شب تار
 سخن را غنازه از خون جگر داد
 خواهد باز گشتن خسرو از راه
 گویی بزد و گویی بر سر زدی سنگ
 که روی باز گشتن نیست شده را
 همانرا بچو روی خود بسیار است
 زخمش پیرایه زاپیرایه گشت
 بیاره گفت چون ساعد بیار است
 معیا شو که وقت ترک ز سست
 نه بینی ساعد را دیگر آغوش
 که تاج خسرو انت باو پامال
 صنم سیراب کرد انگشتی را
 که در پیرایه مرور اید شد لعل
 چراغ دیده گستاخ میگشت
 ولش آئینه شد آرزو منند

<p>خفلی چون غالیه گردش کشیده نهاد آئینه را صد بار در و پشت بکفت آئینه میخندید و میگفت که خون عالمی در گردن افشید دو هفته ماه را هر وقت گردیده شمرده ماه را پروانه خویش که شد در گوش شه بیگانه آواز ولی سودنی سرنازش بر افلاک شکوه حسن و زناست از ناز زهد و شیخو صد بار بودش مراعات ادب بیرون زهد کرد زبان و جان و دل مرقع عاشد بسر سبزه میخفتش صد بار کرد بدورش از نگاهی کرد خرسند زبان راتبع و تیغ غمره را آب</p>	<p>زنی چون سُرخ گل بر نو سیده سر موی ز خود نا دیده نگذاشت ز سیرابی گل چون غنچه بشگفت مباد چشم مردم بر من افستد برون آمد ز زیر تافت پرده نگارین شمع و صد شعل پیش سراپا شد چنان بیگانه از ناز شکوه شه نهادش جبهه بر خاک بود از اسباب خوبی ناز و ممتاز بینی که ادب بر خاک سووش ادب بند زبان نیک و بد کرد بچشم شه چو چشمش آشنا شد دعا را بر اثر فرمان روا کرد بتوفیق دعاها اثر مستد بس آنکه داد از رشک جگر تاب</p>
--	--

شکوه کردن شیرین نجسرو

که ای تشنیده بوی آشنای بعد تو هوس مطابق عنان شد دل آن نادان که بر بعد تو بخت بهر هوس شکستی غم رسانده است دل دوستی که با بعد تو باز است بعد تو که باشد بر لب هر هیچ کنون اندر پی آن هفتادی	بید بعدی ز دل بر بوی محبت از تو بد نام جهان شد سرا پا چو ز نفهم دل شکسته است یوستی در دل دوستش غایب است شکست کارشان از روزگار است بهن ماندست ناموسی و گریه بید بعدی چه محکم اوستادی
---	---

و جواب خموشی کردن خسرو حیرانی نمودن

ز حیرت کرد شه پاسخ فراموش بحالی گشت خسرو از نظر گاه در آن نظاره بخود اند تا دیر نظر بر طاق ابروی صنم کرد که در محراب اگر طاعت کند مرد نمازش برود آغ از دعا کرد که در انجم در شگفتن با بختی ای گل ز آب زندگی سیراب برودت	سرا پا گشته گاهی چشم که گوش که گزیند رشید بنید گم کند راه شد از جان سیر و از و نشان شمرش قبله و شمشاد خیم کرد نخواهد بایستاهی ساز بان کرد حق هر طاعت از گردن او کرد کلفت را هر که دگیتی ست بلیل بروی سر و بال قشبان تدروت
--	--

گفت را باغبان باد بپساری
 بودم و بخور چندین کراست
 نه دیبامانم و در میانم ز رفت
 چه واقع شد که شتی زود و لکیر
 بجست جمله خوبه تا قرا نیست
 نمودی مهربان خود را فراموش
 ز پرکاریت از بس ساده بودم
 تو نمودی بکار کاری بود که تو
 چو غم صبح آمدش هم رفتی
 بطنای مرا از پاف گندی
 بر آوردی ز پای دل بسی خار
 ببت مردم فسونی تازه خواند
 بآن صانع کز ایشان آفریدت
 بآن آتش که غیر از دل نسوزد
 بخونالی که با جیون سستیزد
 ز استمادی که هر کاریت آموخت
 بآن زخمی که پنهان سفت در تاز

بهار از عارضت در شتر مساری
 مرا شتر منده کردی تا قیامت
 ز لولیا آب و رجوی چمن رفت
 چه خدمت را نهادی نام تقصیر
 ولیکن زود میری عیب نیست
 که مخنهایی و برین شد فراموش
 بوصلی در طمع افتاد بودم
 که بر کاری کنی و سکا خسرو
 بشب و بستی و بر بام رفتی
 بگردون بردی و ز اینجا گندی
 شکستی لبیک و چشم بکیار
 باین حد رسم مشغولی که دانند
 که چون بت می پرستد هر کس
 نگر و دسر و تا محفل نسوزد
 پنهان خیزد و آشک اندیده نیر
 ز دل داری دل آزاریت بموخت
 که میدارد و قاتل عاشقش از

ز دل آزار و از دیوانه

که از ناوانی آفت و دم بدین دژ	کزین پرکاریم رمزی و ز آموز
باین خواری چه رانی ز دستاغم	نگویم ششده هم آنخسره سپاهم
ز مهان تا بهمان منسرق بسیار	تو بهدانی که باشد اسی استگار
که گشتم بی طلب مهان کویت	چنگ آمد اگر زین جرم جویت
گرامی تر بود ناخوانده مهان	گمان نبردم که نزد یک کریمان
فرو داند کی زین تندی خوے	و گر ناید گرانی برد ازین گوے
توان زین برتک گردان دوغم	مطیعم گرچه عالم را مطاعم
کنم ساغر زخون دل لبالب	برون آید و زخم خوان که مشب
سحر شده راه خویش گیرم	ز جهان نحتی که از خجالت بمیرم

جواب از طرف شیرین خسرو

که دایم باد دولت و قوت این در	جوابش داد سر و نان پرور
فرغ جبهه خورشید بادت	و اوام دولت جمشید بادت
گل طرف کلاهت فرقدان باد	بزیار منت آسمان باد
نباشد قصر شیرین گوی شکر	منز نغم اگر شب بسته ام در
شب مهان شکر می توان شد	زهر جامی توان شب میمان شد
روم بر آسمان یا بهم اگر راه	چه های بام کویم تو ای شاه

گو اس از م بکام خود فلک را	چرخ و رسا از م حصار خود و فلک را
ره و رسم و ناداری نه نیست	اگر یاری بمن یاری نه نیست
مطیع حکمت از م تا بهماهی	هوسناک و جوان و سست چاه
کجا ماند زبان خسلق کوتاه	اگر یابی بقصرم نیم شب راه
که کس از دور ترا ندیهمان را	چه سادی رنجه زین گفتن باز را
شکار سی خویش را و قید دیده	نه همانی تو شیر می صید دیده
بود هم خون او در گردن او	چو گرد و هم کنا م شیر آهو
نباشد زین فزون رسم کنیزی	چو جان هر چند همان عسری
ز گوهر گشت کوشش و گردنم فز	بگیسو ز تم از فرش و رت گرد
شکوه خسروی را با پاسداری	نمودم با هزاران شه و بسیاری
جواب این سخن اندیشه کردم	پرستاری که اول پیشه کردم
جواب آنچه گفتی بهم نشنیدی	غرض از دیدن من بود دیدن
مرا بد نام و خود را بخوار کردن	چرا باید سخن بسیار کردن
ز خود امان زاری سخت بگرفت	ملک را دل ز خواری سخت بگرفت
از از پیشه سر باد گشته	که ای ناله بکن بنیاد این در

پیشانی خسرو از جواب شیرین شکار گو

بدانان اکثر زین ای دعا جنگ
چو از هر حیل که گشت دستم
باین تاثیر نالم امشب ایدل
ندارد گرچه آن دل رحم بر کس
چه خواهم مذر چشمم بهم نازت
اگرچه خبر و فاجعه می ندارم
ز مرقه گان ریز و از خون لخت نختم
فلک امشب ز بس مه انگوید
هنوز از خور بیک جو کمتر آید
بدل گفتم درین تابنده متباب
نداستم بوقت ره نوشتن
مرا این شد گمان از بهتن در
نداستم صنم دلبسته بود ست
آبادانی ز دم چون حلقه بر در
چرازاری ندارد و در تو تاثیر
کدامی بندگی شای شمر وی
ز هر فترت نامی کاوسن جمشید

گرشاید رفته آفتد و رین سنگ
کنون ای ناله خود را بر نوشتم
که بر جمی شود بر غمزه مست کل
چنان نالم که خود گوئی کنون پس
که شد شوریده امشب بخت انبازت
ز رویت تا قیامت شمر سام
منز دارم که بس شوریده بختم
بخورشیدش مقابل کرد و خجید
از ان چون خور فرود شد و بر کبر
نباشد اول شب ماه و خواب
که خواهد نیم شب بر در گذشتن
که باشد پا سبان آسوده دلتر
بدست خوابشستن در بسته بود ست
ز تخم دانسته اکنون سنگ بر
چه خدایت را ندای نام تقصیر
که آب روی شما مان جمله بری
که بودی تاج شان همدوش شوی

کیان ساری بدی درستان چاک
که می را خاصیت افزودنی آید

کسی ننماده هرگز برین پامی
گر ساقی خود بودی و شش بپ

بگریه وزاری دست برآوردن بدرگاه باری

هم از مشرکان هم از لب نجات گوید
خاکش و اردو عائی گریه آمیز
برو مندخی خورشید از خدا دوست
رخش گلشن ز بانفش گشت بلبل
خواند همزادی نجات زندان
اگر نشانیش برگوشه تاج
سزدگر کس ننمواند نجات
سخن را رخ بخون دیده اندود
بمن باین فرامی تنگ گیتی
ستابد بر تنم خورشید از تنگ
سلیمان را شناسد مرغی های
ندار من می از سر کز تو ترسم
که من بر ملک و لها پادشاهم

شکر لب کرد از زبان نوح شکر
دل و چشم از دعا و گریه لبیز
نجات خویش تو فیتو عانت
زخوی عارض ز غمت همه گل گل
که ای محکوم امرت قات قات
رسد کار نکلین غور مسراج
گزید از خاک پایت تاج با نجات
ز دنبال دعا و گریه آلود
که دار از وجودم تنگ گیتی
چو در کان لعل نهانم درین تنگ
چو باید برو نام پادشاهی
خدا قانع نه قیصر کز تو ترسم
دلت باشد برین معنی گواهم

ترا از حرف شاهای به نحو شمس
 مریخان دوست را چون شمع خود
 من آن صبح که خورشید منقبت
 چو صبح و خورشید روی نقابم
 هنوزم حسن دارد با جهان کج
 هنوزم غمزه گرم ترکست دوست
 نگاه از ناز هرگز نایدم باز
 مرا خود وقت عرض حسن دادن
 بهای بوسه جان از کس نگیرم
 برخ در جا نگدازی و لنوازم
 گاهم تخم چیدن این فتنه کار
 عنان ناز از کف چون گذارم
 چنان ناز مشبم مطلق عنان کرد
 شبه از دلگیر باشد زین گرفتار
 چو این جام عتاب شکر آسیر

فر دشم حسن اگر شاهای فزونی
 تو از پیشه می نازی من از خود
 هنوز از مدغم یک گل شکفته است
 اگر چه در نقابم آفتابم
 بخود دارم هنوز امید بسیار
 یغارت دوست مرا گم در انبساط
 ترا و دنازم از سر چشمه روان
 بیا و کفش پیش پانهادن
 چو خود بخشنده ام پس بگیرم
 بمو سر رشته عمر درازم
 کرد دست از آستین بیرون نبارد
 بجای خود فلک را بار دارم
 که خواهم هر چه خواهم با جهان کرد
 هنوزش عالمی باشد غریبار
 بچش آورد خون فسق بوز

تکرار پانچ خسرو شیرین

که ای ایمن نژاده آتش آلود دلت خوش باد خوش باد چو دلی ز دل بستن دل و دلت نخل باد که در خور در پیشش هست رویت بلگو خود هم که یارب غمچین با که از لید ترا حسن مرا شوق بیک ساغر و کس است دارد بر و خون خریداران بچو شد ز دست انداز بستم چند گویی نه این کار ما شیم افتاده با و صدره دادنی مانع بدستم چو آن تیر بودم از امر و آن روز که گیتی زیر دست ماست تا هست بنای بادشاهی نو جوان را	پایان نسل گوهر بار یکشود سباده هرگز این در پی دعا گویی ز خون صدر خون بن یارب بجل باد پر تشش گاه عالم باد کویت بدرگاهت سر شنبه بزمین باد عنایت باده تلخست در ذوق لبت جامی می در دست دارد بنوشتم زهر اگر لعنت فرود شد چو آن شاه بستم چند گویی فر و خور دم ز صدره باده با تو فلک و امان پاکت کش بستم ما شتم بر مراد خویش فیروز نه امر و کم شباهای شد قوی دست ما شتم تا بر نیندازی جهان را
---	---

باز پانخ وادن شیرین نجسرو

پایان نخل شیرین شد که را / شکری با عفت در سخن بار

ز شکر دامن لبهاش لبریز
که ای برده بسبر در کامرانی
نگویم با تو چون گفتن ضرورت
چه وقت گفتن نام نسب بود
ز جشیدم چه ترسانی کاوس
نمی گزارد بر قسم چو جشید
جهان از دست بهمن بی نیاز است
از آن ترکم که سن تازی ندانم
فلک در طنز که گوی سن آید
دلت گرمی باشد بر نگیرد
اگر چه خواب بوسف داری از بر
گر آنکه میرنی یکجمله بر منیج
بت پریم کپانی برگزیده
سوزد کن هیچ روی در سنگنج
بزور و زرق کسبانه در خوش
گره بر سین زدن پیچ خوش
چه ابر از شور و خجی شد سبکبار

بنا سو دل شکر نمک بیز
نیز ششای و مشوقی ندانی
میان عشق و شاهی راه دور است
اگر چه این سخن ترک ادب بود
نباشد جان گرامی تر ز ناموس
نیایی ره به سرم شب چو خورشید
نباموس غیبت کند و راز است
شکن کاری و طنانی ندانم
شکن خود کار کیسوی من
دست گریص باشد و زنگیرد
همائی و همان عیسی همان خر
پو صبح اکنون و دست نیازی
بتر بفر خستی شوین خریدی
اگر موی بموی در سنگنج
نشاید خورد پیشان روز خجی
ادب کن عشوه را یعنی که خاموش
دل شیرین شور انگیزد و دار

<p> حلالی خور جو بازان شکاری هوادار کے لیکن شہنشاہ مر شیرین از ان نوانند چوست یکیر تلخ گردانم می از جام گلابیم گرنی تلخی چو پاک است نبید قاتم گذار از دست چونام من ز شیرینی بر آید دوشیرینی کجا باشد بهم نغز درشتی گردنم از خالشتی ست گمر با سنگ خراست درخت شمل را بخود کن رهنمون ز بونی کان ز حد بیرون کند چو خر کو افتد اندر پرد بارے چو شاهین باز بانداز پریدن شتر کو ہم جدا انداز قطارش کسی کو جنگ شیران آباد پس انگه بر زبان آورد سوگند </p>	<p> لیکن چون کرگسان مزار خواری چو باز جبر بخود روز و شب که بازیهای شیرین آورم دست یکیر آیش خوشتر دارم از نام گلاب آن به که او خود و ذکا ست که از بویم بانی سالهاست اگر گفتار من تلخ ست شاید طب با استخوان چو ز باغفر بسا نری که در زیرش رستی ست و زینسان و ز غرابی گنج بسیار نه چندان که بار آرد ز بون جهودی شد جهودی چون توان کند مر کو دی بر دمی سواری ز گنجشکان لکد بایر چشیدن ز خاموشی کشد موسی همراهش چو شیران به که دندان کم نما بهوش زیر کف جان خردمند </p>
---	--

بقدر گنبد سیروزه گلشن بهر نقشیکه بر فروس پاک هست بدارائی که دور اندر روش داد که بی کابین اگر چه بادشاهی چو گوشم حلقه در گوشش لشن شد در روشک بدامن بنیرم ازل لب نختم سر فرسردان دل او لش کوز لیم بر نوش می باش نیمیدکس سر نازم فلک است که مقصود مراد دل جبین نیست بامیدی که دل در بند پسند	بنور چشمه خورشید روشن بهر حرفیکه در نشور خاک ست بمجدوی که جان را پرورش داد زمن بر نایدت کامی کنه خواهی جهان پر شک از نوش لشن شد زیاد اشش ز پاشنیم مشب بز نفهم گر کند باز س کین گو بجست کونک هر کوشش باش شوم قانع بیازی شوق افرا که بامن بر مراد خود کند زیست بعهد استوارم کرد خرسند
---	---

بدولت رسیدن خسرو از تائید اقبال خبر و ال
بشیرین فرخ حال

نماید یک مراد از نخت سنج بود مقصود اگر دینخت پرده نهد چون آب دولت تا نجوی عروس آرزو در عقد نخت ست	که نباید لصاحب دولت اندخ بدولت رخ نهد هر رفت کرده بر آید آرزوی جست و جوی بهشت نسیم ملک نقد نخت ست
--	--

نخودش تاق چشم دوست گشتاخ	نکام دل رسد چون میوه بر شاخ
نگیرد یک آن بر شاخ آرام	چو بیند میوه خود دارد ز خور کام
شبستان گشت آبستن بخورشید	چو خمر و راز فیض صبح اسید
صنم را دل نهاد و وصل خود یافت	ز آقبال مساعده هم دریافت
ز جام لعل نوشین خورده باوه	ز بان یکشاد پیشانی کشاده
لبم ز آب زلال از قوئل پر شد	که چون نخل امیدم باور شد
که یکشاید دل تنگ زمانه	کنم ترتیب جشن خسر و انده
ششم آبستن صد آفتابست	نه پنداری که بخت من بخوابست
عروس ملک عالم کرده بهفت	بگفت این و بدار الملک خود خفت
ز گوهر دامن آخسر زمان را	ز یور کرد پر جنت جهان را
ز گوهر شب چراغ افروخت گیتی	بروز از بالش خورشید خفتی
عروس ملک خود را داد کاین	ز مغرب تا مشرق بست آیین
بخور لایق همه در خور فرستاد	جهینش را یکشتی در فرستاد
یدید آورد و در طبع ملک میل	غزالان غزلنخوان خیل در خیل
مه و خورشیدشان نادیده از دور	بهر سو جلوه گر شد خیل از جور
دل از دیدارشان رسایه رفاص	نواشان تازده و طرز ادافا ص
ولی باز وی نشان بیکار برده	چو خور در پرده داری سعی کرده

گرفته باد از ایشان باد رفتار	نیز از آن برق سر و باد رفتار
بکشته طعنه زن از یک عنانی	بقوت در سخن از مار دانی
سناش برق وقت حمله برون	بناش کوه کاه زخم خوردن
بی فرخنده در وی مبارک	نمایان غره عیدش مبارک
ز شمش برق در آب عرق غرق	چو برش جستن از غرب تا شرق
روان چون آب باد اما سرکش	گذشته چو باد از آب و آتش
سراسر حال گوسه چو دریا	ز شسته موج زن شد کوه صحرا
چو شتی با گران باری سبک و	ز موج بگرد ایم در تنگ و دو
ز گوهر آنچه در یاد شکم دشت	ز در چند آنکه کان ازین کم دشت

بطریق تمهیل قصه مقصودم شاه و مرغ دیدن او
و بام قصه خود و عاشق شدن و بحلیه در دام آوردن و

حکایت

که بودش از سخن دینید سبک	چنین گفت آن کس پیرن سبک
سی قد و سیه چشم و شکر لب	که بدش زاده در ملک خشب
بدی لایق به تحت و تاجدار	سج مانند کلبه گساری
و راهم نور و هم رسم زمین	سپاهش بیشتر از لشکر چین

شبه تاج و تخت و چترش ای
بد او را در جهان معصوم شده نام
مگر روزی بخت نیکو را میسر
کجای مرغی بصورت بخت چین
که هرگز دام و دوازمانه
بهر برش و دودل گشته قید
بهر گاهی که پرنود کشته
چو افشاندی بهر سو بال یا پر
بگویم وصف آن مرغ دل افروز
چو معشوش بدید گشت بهوش
و دید از هر طرف شبه برود بام
نهان کردند ای در تگ خاک
نکرد آن مرغ انجاسیل دانه
بشیر معصوم شده را عشق افزون
نه دست آنکه بادی دست یابد
ز بس شاه از بس هر سو دیده
ز هر در پدای می چیده است

گرفته حدش از نه تا به است
که مثل او نه بد و نه ضرر و در شام
نشسته بر سر از قصر خود دید
ز مرغ روح گویا برده آئین
چنان مرغی ندیده در میان
ندیده هیچ صیادی چنان صید
هزاران جان و دل بر باد داد
تمام قصر میگشته معطر
که توان شرح کردن دلپس از روز
لباس بهر را افکند از روش
که شاید آید رخس آن مرغ صدم
بر افشاند از دور و دای پاک
پریشان گشته آن شاه زمانه
و دید از هر طرف بام بهر طرف
نه پای آنکه سدی او شست تا به
بشد از تاج او عقده می رسید
فتاواند زین چرخه ایست

چو دید آن مرغ مردار بدینجو است	که تا آید فرو بر بایش راست
پیر آمدن که از خضر آواز	که دست خویش گیر ای شاه ازوب
چنان معلوم شد از اصل پاکش	که مردار بدی باشد خورش
بیاورند مردار بد پاک جام	بفشانند اندر روی اندام

تمثال اول انداختن مرغ خود بقصد در دام معصوم شاه

چو مرغ آن جام مردار پدارد بد	همان ساعت ز بام قصر پدید
بیا قصداً اندر دام نبشت	کشید اوام را بسیار و برجست
بدام افتاد آخر مرغ گل چهر	گرفتش شاه معصوم از سر مهر
روان نبشت و زرگرها طلب کرد	طلبا آورد و رگوهرها طلب کرد
مرصع یک قفس آماده کردند	پس انگه فک جام داده کردند
نگهند آن مرغ را اندر قفس زود	نهادند ز طفس را نگه بر آسود
وفایده بر مرغ آن مرغ بنهاد	نیامد شاه را از خور و نی یاد
مرد و جوهر پیش او بر افشاند	کلاب و شیر و میش قفس ماند
ولیکن مرغ سر فرسوده می بود	دل معصوم شده زان غصه فرسود
نبودش هیچ میلی دانه و آب	نیامد هیچ یادش از خور و خواب
سر و شیب چنین بد مرغ و آتش	خور و آب دنیا شامید بیکه

بنایت گشت شاهنشاه بنجور

دو چندین روز رفت آن مرغ بنجور

تیشل دوم در حدیث آمدن مرغ

زیرک حکایت به معصوم شاه

بحق پوشیدن سپید آنگاه
 خجل در پیش رویت اما تابان
 منم مرغ ضعیف ای شاه محجور
 سلیمانی بملک و مملکت مسم
 که نواز و زلف خود گدازا
 که بر شکل قدیم خویش بودی
 بمشرف می شدی هر دم پرویت
 برون آوردی این پای از گل
 شمنش آن بلاغت با حکایت
 بگو با من تو حال خویش یک یک
 چه جنبی تو و اهل و نسبت اکیست
 پیرس از من که نتوان کرد نظیر
 بحال زار من دارند ما تم

چو مرغ اکرام و انعام شهنشاه
 بیامد در سخن کامی شاهشاهان
 چه لطف است نیکو داری برین بنار
 نوی دارای دور سلطنت نام
 دلی نبود عجائب بادشاه را
 بگفتا صورتم ای شهنشاه ویدے
 که در خدمت کمر بستنی بگویت
 اطاعت کردم از جان و از دل
 چه پیشید آن فصاحت بارویت
 تعجب ماند گفت ای مرغ زیرک
 من برگو که که آخر نام تو چیست
 زبان بکشاد کامی شاه جهانگیر
 از حیوانات هفت تسلیم عالم

عبان کن شمسه حال خود خوش تر
سخن بشنو بکن بر قول من گوش

بگفتا شمسه که ای مرغ دل آویز
که صبرم رفت از دست بگذر

تمثال سوم آغا و استان در ظاهر
کردن نام خود و پدر خود مرغ از پدر
ملک زاده به معصوم شاه

گویم این سخن با شاه یک
که و بیت الامان بودیم و شاد
نبوده مثل من خود شیر پناه
پدر شهور شاه نوجوان است
فلک چیران شده از کار باران
میان مرد و زن افسانه کرده
همین از حمزه کرده ای برادر
مال از پنهان شاه چنان را
بشنو این داستان خود گویم

چنین گفتا شمسه آن مرغ بیشک
نم دخت شهنشاهی پیری زاده
مراد خودش لب ناست ای شاه
چو دار الملک من دار الامان است
پیری زاده است لشکری از ارش
مرا عشق سببه و پوایه کرده
بین صورت شدیم از قهر مادر
اگر گویم بگفته این داستان را
و لیکن خاطر شمسه را گویم

داستان ملک زاده و خودش لب

وصفت پدر ملک شاه

که تا جش بر سر گردون می بود هزارش ترک و رومی و نظر بود هزارش سر و گل و می و فلفلش ز ده سر گاه صد فرخ دران بوم بهر ساعت نهاده عشرت آفاق همیشه نسل و هم پیوند بخو است	که در قسطنطنیه ترکستان شنه بود هزارش بنده درین کمر بود هزارش ماه رومی حلقه در گوش سپاهش بیشتر از لشکر روم همیشه با پری رویان ملان ولیکن از خدا فرزند بخو است
--	---

در متولد شدن ملک زاده و صفت خوئی او

پد او دش بک پسر پادشاه مانند که نوری بود از نور آسمانی بطالع تاج جش و تخت گیر ملک زاده می پری رخ کردنش کشید از رشته جهان و این خیرش به تخت و ملک میدیدند لایق بشیر و شکرش می پروریدند	بچندین عذر و فرمان خلافت و بر می آمد پدید از درج شاهای همان دولت منور و صمیمی ملک چون دید عالم را بکاش پس پدید او چو شکله در جریش رخش می یافت مثل صبح صفا چو بیل شکرش با شیر دیدند
---	--

به نهم شاه بود آن طفل پوست
چو از گنواره پا در عرض نهاد
از آنجا چون بدو پیوست سالش
چنان شهو حسن و لبری شد
پدر قیمن نمود از بهر کارش
چنان استاد شد اندر مهنر ها
ازین ایام چون بگذشت یکچند
محیطی گشت در گوهرشانی
فصیحی کو سخن با خلق گفته
بزر و پر خیمه شد هم بپوشید
بیتیر از صد قدم بشکافته مو
کسی کرده کان باری کشیدی
گشادند ز جماعت همسر کیو
کسی در طبع و خلق و ذهن آواز
چنان تنبوره میزد ملک زاد
آواز از هزاران برده نشور
شد عشر شهنشه چارده سال

شیرین خسرو آمدنی
چو دست پیوسته بگشته دست بر دست
جمانی گشت از مهرش شاد
چو ماه چارده شب شد جمالش
که شور آردم در شکر پری شد
هنرمندان بسی آسوزگارش
که وصفش خلق گفتی در گذر ها
بسی گردید شهنشاده هنرمند
ولی گوهر بسفته در مسانی
ز مردم صبر و عقل و هوش رفتی
چواری را قلم میزد بشمشیر
ببنیزه ناف بگریخته ز آهو
کمالش را ابد خوار می کشیدی
نیارودی تحمل پیش او دیو
باو متانان بد و زلفه رسان
که هوش خلق از او میرفت بر باد
چو بلبل صد نو میزد تنبور
همایش را پریشان شد پر وبال

<p>و اگر آوری درویشی ندیدی بدانش ذوقش و دهر گردید همیشه بود بادیدار او شاد همیشه عیش کردی گاه و بیگاه پیری خساره ساقی بچود بود ز قنبر و رباب و غنچک ازنی پنجشبیخی بخلقی از پیش و از کم</p>	<p>پایش بر سر هر کس پریدی بازگ فرستی کوه و جهان دید پیر گنج و خسران را با و داد لک زاده چو بد آن شمت جا در بیم مجلس او چار صد بود ز جنگ و بربط و قانون ازنی سر منزل شستی شاد و خسر م</p>
--	--

بساط فرگدن ملک زاد و رستم و پیرین خیمه خوریان

<p>بساطی آنگید و شاه و خندان کو اکب و ارگرد نه نشسته مهدا در گنبد گردون فتاده تو گفتی خود بهشت ثانی آید بود نشسته حرف غم از تخته خاک مریغان در سه تن گوش گشته نگند و دید آن آئین مع ان کیش</p>	<p>ملک زاد از طرب دوزی ایستاد دیماشش بگردش حلقه بستند زبانگ رود و از جوشش باو هر سو سوخته صد مجسمه عود بباده ساقی طرباک شده از جام طرب مدحش گشته ملک زاده نظر محبت خویش</p>
--	---

غم و غمش در دماغ و در سر افتاد
 که هرگز هیچ شاهی را لبالم
 چه جام فی غمی را پر بهر سو
 چو شمشیر کرد از غم و رشخیم را باز
 که ملاحان و دیانی گیاست
 بمن گوئی ز خوبان زمانه
 ز گل رویان بهر شهری بگویند
 برافروزید یکس را از خوبان
 یکی گفت که اندر ملک بربر
 و اگر گفت که در ملک نشاپور
 یکی گفت از بهر شمعان کابل
 یکی وصف سمه قند و بنجارا
 و اگر گفت از تبار چین و ماچین
 و اگر گفت از خوبان خراسان

باشد مغرور و با خود گشت دل شاد
 چنین دولت نبود از نسل آدم
 چه مرغی خور می طایر بهر سو
 یکایک باندیمان کرد اعتنا
 و حرافان این درج فرارست
 یکایک وصف هر در بگانه
 گلی از باغ بهر شهری بگویند
 برون آرید سر با از گیاهان
 بدیدم گلستان با صحرای بربر
 بدیدم گلستان از ان غیرت حور
 و اگر گفت از مهر رویان بابل
 همی گفت از طرف باشاه و لا
 که ایشاند مثل ماه و پروین
 که هر یک هست ز ایشان ^{عالم}

شنیدن ملک ز اوصفت نوش لب
 را از پیرو عاشق شدن بر او

شیرین سر و دلی

سوم

سیان آن ندیمان بود پیر
بسته گفت ابرین خوبان چه بچید
فلک تا صورت خوبان بنا کرد
خوشش مثل زلیخا می زمانه
دانش قیمت یا قوت شکست
اگر در چار حشر عالم ای دوست
ملک زادش بگفت ای پیر
که آن خور یک گفتی از چه شهرست
که خور است آن منم یا آدمی زاد
بگفتا پیر کای شاه جوان نخت
تو اورا دختر شاه پر بزد
چو دارالملک اودارالامانست
ملک راهوش مطلق رفت از سر
بشد صبرش ز دست عقل از رفت
ز بهی صبری گرفت او ساز بر دست
چو بلیل صد هزاران نغمه پرواز

ازین سنخ رخ روشن چه بچید
که پیش نوش فیه این جلا بچید
بشکل نوش لب صورت کجا کرد
دو چشمش زنگس و بالا میانه
نخوبان جهان راه طعن لبست
کسی را خوب توان گفت اهل دست
بگو با من حکایتها از این حور
همین گوهر که سخی از چه شهرست
بگو با من که پوشش هفت برباد
بکامست باد و ابریم افسر و نخت
بهر کس دیدن از بیت او شا
پدر مشهور شاه کامران است
لباس عقل را نشکند از سر
چو مجنون شد میان آتش و نخت
غزل میگفت و بود از عشق مست
همین ابیات را میگفت با سنا

غزل گفتن

ملک را در عشق نوش لب

نسیم یاری آید ازین بام بزیار این غم سپست گشتم کلی بشکفت از باغ محبت قوی نقشه شست اندر لبطان بگرد اندهمه روسه زمیسم رود از کف عنان خست یارم سپاه بخودی آید پدیدار به بدنامی بدل گردد مرا نام رود از دست این عالم پنداری کجا ای عشق بر جلا غم فتادی نمیدانم ازین خوشخواره همچون	مرا سر مست خواهد کرد این نام چه نامست این کرد و سر مست گشتم کجا ازین رود داغ محبت مرا افسانه سازد این فسانه نهد داغ ملامت بر جبینم سپه گردد و چو پیش روز گام لواهی صبرها گردد و گونسا بناکامی کشد کارم بنا کام شود و بر باد این ناموس شاهی چرا بر من در محنت کشادی چگونه جان نخواهم برد بیرون
---	---

سر کشیدن آتش عشق و دل ملک را
و پسند دادن عشق را در باب بخودی نهاد

مبارک باد ای عشق و لا ارام
یا خوش آمدی برویده نه کام

درون سینه بر باشد ترا جاسم
 چنان بیکن که نذر شیم سرانجام
 برون بر از سرم سودای هستی
 تا هم کن چه مردنگ و نامم
 درین کار هم یکی آفتاب کن
 که در دادم بکار عشقی تن
 رسان آوازه از مه تابمهای
 اگر چه رفته باشم در تلغ فاک
 که باشد آشنای روشنائی
 نیارم یاد از بیگانه خویش
 علم کردم بکار عشق بازی
 بچشم او را ندیشگر عشق
 که ای فرزانگان لشکر من
 ز بهر قتل او در دم شتابند
 لباس بخود می آنگند بر دوش
 بخر تا شام اندوش فرو رو
 نهال عشقش آفرود این با

منه از شاه جاتم برون پاس
 باره از باوه ای میخودی جام
 چشم عافیت را دیده هستی
 چو از دیوانگی دادی پیا هم
 بر عقل و مراد یواغ کن
 نه تاج ملاست بر سرین
 بر یکبارده این ناموس شای
 کن از چشم من این سر پلاک
 ده با آن نگارم آشنائی
 چنان مشغول خاطر کن گزینش
 هم از سر هوای سرفرازی
 گرفت اعضای او را لشکر عشق
 اندا و دادش عشق در تن
 ز قتل و لشکرش هر جا که یابند
 رفت از شاهزاده صبر هم پیش
 انبیا تا سر خوانش بودی
 ایل نرنگی شده گشت ببار

خبر یافتن پدر ملک زاده از بیاب شدن او
و آمدن بر سر بالین او و احوال پرسیدن

<p>پدر چون شد خبر از حال آن شاه بیا بدشت به بالین ملک زاده چو مخموران خفته زار و غمگین شده بیاب از اندوه خوردن دلش چون چشم خوبان مانده مخمور شده از جام عشق یار سر مست همه صبر و قرارش رفته بر باد تنش اندر پنج عبران مانده انکار دریده جامه و بکشاده گیسو زنده و شیطاوب آرد بر جا پدر چون حال او بد حال میدید</p>	<p>که شد پدر مرده نخل عمر آن ماه بیدار از پافتاده سرد آزار چو بخور آن نهاده سبیلین چو شمع صبیح دم نزدیک مردن تنش از پنج عبران گشته بخور غرویر بادشاهی رفته از دست نه او را خورونی نه از کسی یاد دلش مشغول نام و ذکر دلداری شکوه خمر پاری کرده گیسو نیز پیش پدر بر خاست بر پا برای او کعبه را بطلبید</p>
--	---

آمدن طبیب بموجب حکم شه شاه و گفتن
احوال ملک زاده از مرض عشق و فترت او

وزیر خود را بسالین او

<p> طیب آمد بنزد شاه هزارده گفت از شاه خود ای شاه پادشاه که خندان در مجاورت شاه هزارده شهنشده را ازین غم گشت دلش که رویش ملکه داده بگو چیت اگر خواهد ز خوبان زمانه و گرازمهر و شام در دم بخورد چرا دل را بغم رنجور دارد پرس از وی یکایک این سخن را وزیر از پیش شاهنشده برآمد بجا آورد بشهر طاعت انگاه چرا خاطر ملوسه بارخ زرد ز بجزانی که داری داغ بر دل بگو باینده حال خویش ای شاه اگر و آرم زین غم چرخ انفسر </p>	<p> دوست خویش ز پیشش نشانه بش معلوم کرد عشق است و دلش نظر کرد و دم نه بدستج زیاوه وزیر خویش را پیش فرستاد بکن معلوم تا این درویش کیت که تا در دم کنم پیش روانه خواهد بر او خوابم خسته بسر عشق که این جور دارد چرا رنجور دارد خویش را روان در پیش ماه انور آمد بگفتا از ره عطش کای شاه چرا هر دم کشی آه از سر در سو ز سودا بیکه مادی پای در گل که گر باشد مرادت مهر با ماه بسازم با تو هم بالین بستر </p>
---	--

ملک زاده بگفت ای مرد دانا
چو سان باشد کسی گرسنج در دوش
نه بیند هیچ کس با خویش غمخوار
شد از دیده دول خواب آسام
یکس اگر ز اشک لاله گویم
چون شوریده دل کس نیست لاف
چون نبود برین روی زمین کس
و نه بر او چه گوی آهین سرد
ز دست تو چه آید اسی برادر
مرا کار نیست بس و شوارای پای

چو پرسی حال من چون هست پیدا
گو با شد بچهره رنگ ز رخس
نیا ساید می از ناله زار
طبیعیان روز شب چون مغفوریم
یکس را علم از رنج در دهم
که ناساید می از ناله و سوز
چو سان باشد بگو حال چنین کس
که توانی دوائی در دهن کرد
برون کن این خیال خام زهر
ز دست تو چه بکشاید درین کار

تمثال چهارم مطایبه کردن و تمثال آوردن
ملک زاده با وزیر و جواب گفتن وزیر

خشنیدیستی که روز بادشاهی
نخواه از من ترا گر حاجتی هست
یکمیش گفت عمرم راز داده
دیو پاک اجل را ساز دهند

بگفت این سخن با مرد رازی
رو اس ز م ز لطف و گیت
بکن از لطف خویش اسی شانه زده
که ناید بر سرین روز کی چنین

<p>و یا این پسر را از سر جوان کن گفت شاه کای پسر دمنده که باشم من که اینها را تو انم یکمشن گفت کای بیچاره چون تو هم روی وزیر نیک اختر در پیش گفت کای جهان بخش بمن برگو که گر خورشید باشد اگر چه بر رود چون مهر بگردون و گر سیرغ گردد در نسا سینه چو بشنید از روز پراینا ملک است او یکایک گفت آن حال عجب است هم از بیت الامان و شاه شهسو</p>	<p>چو می آید ترا از دست آن کن که تواند کند این بسته خداوند که روز و شب هی ترسم ز جانم تو هم همچون منی از تو چه از من که توانی بری این در و دم از سر ترا در دل شده مهری بی نقش و یا آن دختر جمشید باشد بی یک ساعت فرود آرم فسون رسانم با تو از وی صد نشانی بشد فی الجمله این گفتار دلشاد حدیث پیر و شیخ نوش لبدا و زان شاه پری وان غیرت خوا</p>
--	---

پند دادن وزیر پادشاه و مردم ملک را

<p>تو هم از بعد او هم گفت اسی شاه ز بهر یک شنیدن گشت بیاز که مردم عاقبت اندیش باید</p>	<p>تمامی قصه را چون گفت شاه چرا نادیده زنج گشتی چنین بسبب کاری ز مردم کار ناپد</p>
--	--

شیرین خرمی

هـ

چونندی دل تو بر سر زن ای شاه	که زن ادبی بود اندر تک چاه
نزد زن مهر و وفا کم جوید و ران	که باشد یو فامی کار ایشان
گزار من نیست با و این حکایت	کنم از حضرت عیسی روایت

تمثال نجم تمثال آوردن وزیر از مجمره حضرت
عیسی پیغمبر صلوات الله و یوفائی زن

روایت میکند راوی که روزی	زیر کاروانی و لغز روزی
شنیدم عیسی آن نور دل افروز	بگورستان می بگذشت یکروز
جوانی دید بزر بالین گور	ضیعت لاغری و بی عقل زور
دوجوی از دیده خونین شاده	وز و شوری بگورستان قتاده
ز خون دیده روی او نقش	ز چرخش بر جگر افتاده آتش
فغان و ناله چندان کرد آن مرد	که عیسی را برودل سوخت اندر
بگفت آخر چنین نالان چرا می	بشکل بیدلان حیران جبرائی
رخت چون عاشقان داز پی	فغان و ناله را آخر سبب چیست
فغان و شور نواز آسمان فیت	ز سقت خواب خوش از مردان
جوابش داد آن سرست بر لب	که ای لفظ خوشست چون شبنم بر لب

ز جفت خویش گردون کرده	نم کامروز محب روح فسر اقم
ر بودست از کنارم مرگ سرکش	زنی چون ماه تابان دوشتم خوش
فرکش دافع بر جانم نهادست	غمش بر دل در محنت کشادست
چو چشم آفتاب از چشمه نور	نبودم یکشان وقتی از دور
بدام درو بحیران مبتلایم	ولیکن این زمان از وی جدایم
که چون شیرین روان جان بشانم	کنون من بر سر گورش از آنم
چه خواهم کردی او زندگانی	خواهم یافت از دی گزاشانی
جدامان کسی از خویش و پیوند	که مردن نیست خود جز این که بچند
رگ مهرش درون دل بچنید	چو عیسی درو آن مسکین جوانید
بمن گور رفیق خویش بنام	بگفت ای غمزه بر خیز از جا
در آن تعبیل دیگر گور بنمو	جوان از بس که حیران ملبو
اشارت کرد ناگه بر دگر گور	شش بود از غم دلداری پشور
بر آورد از سر کوی احرا کرد	سیحاروی سوی آسمان کرد
برون آمد از و مرده سیه رنگ	جدا شد خشت خشت بستر تنگ
بسوزد گرنه انگشت بروی	چنان سوزان تن او از گریه پی
سمندر وار خور کرده در آتش	ز فعل بد جانده در کشت کرش
چرا آخر چنین خساره ز روی	چو عیسی دید آن گفتا چه مردی

<p> در دنیا نامسلمان رفته بودم جزای آن تبه کاری همی یافت مسلمان شدند دوست عید کنیم تو تا داری مسلمان دار ما را چه سود آن ناله و فریاد آن مرد تو میگفتی که زن بود آنچه مرد است اگر زن بود آن این مرد چون شد روان خود را بپای عیسی آید غلط کردم بدان گویند این شارت به بین انیست آن نیکو نگفتم بصحرای اهل تخم دعا کاشت زن از زیر لحد سر کرد بیرون بسامان یافت جمله کار خود را بیکدیگر بپا داشتند که داند این سعادت را بیان کند و ز انجاریه راه وادی برگرفتند چه پدید اگر نیکو چرخ عباد </p>	<p> بکفای مسدای تو وجودم ز دنیا هر که از اسلام روناقت ز فضل کردگار آن مرد چشم خداوند العنبر مان دار ما را بس آنگه عیسی اشش گفت ای مرد در جهان آخرت این چه دوست درین اندیشه مارا سینه خون شد جوان در حال از گفتن بر پشت بگفت آندم نه بدتاب عبارت در آن درج که از گوهر نهفتم سیاهی بار دوم دست بر پشت دمی بگذشت که فضلان چون جوان چون دید یار غار خود را ندیده هر دو شان خونها کشاند که آر و این کرامت را عیان کند بس آنگه هر دو شادی در گرفتند چو یک میلی برفتند آن مرد و دلدار </p>
---	---

بر آن زن چشم شده افتاد ناگاه
 رخ جان پرورشش شده دید فکرم
 دل خود او بدین و این بود داد
 شراب عشق شد بی واسطه نوش
 یزدیشید شمع از نام و از تنگ
 کرامی و ذوق به کار این چه ذوقیت
 نه آخر این شکر لب بنده ماست
 قوی دیوانه شمع می نمائی
 چرا بر خولیش عالم سکنی تنگ
 چه خواهی زین کینرک روی برآ
 زن بد فعل هم از بی وفائی
 که من از بندگان شهر یارم
 اگر قاریم بدست این جوانمرد
 ولی اکنون زمین چون شمع خفته
 شمشه گفت تا زن را رسانند
 جوان اندر و آشوب دیده غمت
 اگر ای یار این چه وقت بیوفائی

جمال دید مدد به مسترا ز ماه
 قناد از عشق جان هر دو در غم
 بجان هر دو شور عشق افتاد
 بروی یک دگر ماندند در پوش
 و در آن مسکن جوان در حال تنگ
 ترا یا این کینرک هم به چیست
 ترا یا این چکار و این چه سود است
 ترا با او چه جائی آشنائی
 مده از خون خود تیغ مرانگ
 تو خود را اناسیاست کرده و آ
 همی داد اندرین محسنی گواهی
 ولی از بیم گفتن می نیارم
 ندانم حیل و در مان این مرد
 غم و اندیشه از من روی بر قیبت
 بمنزل گاه خاص شه رسانند
 پس آن زن میرفت و میگفت
 نه دل مجبور و شمشیر جدا نیست

کسی با کس چنین کردست
چه تا و کهای غم بر من کشادی
چرا در دست بزم می سپار
که را باشد بگو تا ب چنین مرد
چه در این بجا که آن بیچاره نبود
جوان چون دید که مشوق طنا
هزاران دور تا ب دیده می رفت
جوان چون قصه ز غصه فرو خواند
بران زفته و گفتا هست پیران
دل یار تو در درو ایم هست
چرا بهود و از وی گشته دور
که گر مرغ و عا آید به پرواز
بسی کوشید روح الدگر آن زن
حجام بخوفائے نفکند دل
بسی کردند آن بد عهد و زخمت
میچ از درج گوهر مهر بکشاد
زن بدای برادر مرده بهتر

چرا نبی مرا این تازه سوزی
چرا نخست این که بر جانم نهادی
چه شد بیچاره دارم میگنداری
مرو جان روی بین باز پس کرد
زن بد قول هم بر قول خود بود
نخواهد گشت هیچ از گفت خود باز
به عیسی آمد و آن حال برگفت
مسیح از قصه آن زن عجب ماند
منم از سستی عهد تو حیران
نه آخرین جوان یار قدیم هست
کن اور از در غصه رنجور
ترا در پنجه مرگ فکند باز
کند یکدم بکوی صلح مسکن
ز بستان وفا چند کیسه گل
دل شومش نشد با آن جوان رست
روانی زن ز پا افتاد و جان داد
غم کار جهان ناخورد بهتر

<p> که باد اعنت حق بر زن بد بدح شاهزاده مجلس است که گفتم نزد شاهنشاه این بود دوباره حق تعالی جان باود دل از یار قدیم خویش بر کند که بند دل پریشان ای برادر زبان بکشد و آنکه سوی او دید ندانند که ماند مرده و گام بدانی لذت این جرعه نوشی که چون من بعد کس سرانداه چه جوی خون که ابله تیغ سازند و گر من نیز خستم رفته این کام که مادر از پی تیرین روز زاده است و لم آسودنی بود دست آسود بجای نوش لب من نشین آمد سر از بند ازل نتوان رها نید که مجنون را بلیله بود پاری </p>	<p> ششوی آسود بر زن مقید چو گفت این را وزیر از جای برجا که ای شهنشاهه زین تمثال مقصود که آن زن را که بهر مرد ناسود بیک ره کو نظر بر غیر فرسند زنان را کی وفا بود است و سر ملک زاده از وزیر اینها چو شنید بگفتا هرگز نتزین باوه یک طلم ازین خنجرانه که یک جرعه نوشی قضا بر من در دروسی کشاده فلن زین کار با بسا رواند اگر من روی او بینم نهی کار مراد بر سر نه امر و نه این قیامت تم فرسودنی بود دست فرسود قضای سر نوشتم پیش آمد دل از دام قضا نتوان جهاد مرا با نوش لب افتاده کاه </p>
--	--

کنون با یکم و پنج بادل ریش	اگر باجم نشان مقصد خویش
چه کار آید مرا بی یا حبابی	دل و روح و روان من نه چو
شنیدم بعد ازین از ذکر او دم	کنون با او غمش و الله اعلم

رفتن وزیر پیش پادشاه گفتن احوال ملک او

وزیر از جای خود در حال برخاسته	باید نزد شاه نشسته و آن سبزه
تمامی یک بیک حال ملک او	نشسته گفت و شنید از جا جسته نشاد
برون آمد بدیوان خانه خویش	سخن گفت از هر جانب کم و بیش
طلب فرمود پیران کهن را	بایشان رساند از هر جا سخن را
که ای یاران شما در گرد عالم	بسی دیدی شهبان از نسل آدم
شهی شهسور شاهش نام و نیک	و با خود نوش لب ماهی شنیدند
و یاری کو بود بیت الامان هم	اگر در مصر و روم و سرحد شام
نشسته گفتند پیران جمله یک بار	که در گرد جهان ای شاه غمخوار
بسی گشتیم در سرحد عالم	چنین شاهای نبود از نسل آدم
نه شهری کو بود بیت الامان نام	نه ماهی نوش لب در مصر و روم
شه از گفتار ایشان کشتن قیامت	دلش بر شوگر گشت و دیده پر آب

آمدن سه شاه بار دوم بایلین ملک زار و بنید

ناشنین ملک اد

<p>روان شه جانب بالین آن به بمیدان سازد انگه تو سن بند مرزین کارها بسیار عارست که باشی در زمانه آب رویم نشینی بعد من بر جایگاهم برون کن از سر این صورت نه قانون خرد و بیرون همه مراد خویش را اندر زیانها کلاه سوری از سریند که ویران میشود بنیادش مکن کاریکه نام من کنی خاک شد م تیر ملاست ز انشان مراد خویش ازین لب سزار مراد خساره میگردد ز اندود بدل گردد بر شتی و تباهی</p>	<p>بروز دیگر آمد در محضر گاه نشست او بر سر بالین نشسته که ای نورد و دیده این چه کارست بدی در سال بیمه این آرزیم بماند از تو این نامم بسلام بیا ای غنچه گلزار شتی خرد را یک زمان کاری بفرما میفکن ای فدای تو و دانا شکوه شمر یاری بریند مرز از دیده آب اندر تباهی مشو حرف خرد از لوح دل پاک تو نادر بخودی گشتی فسانه چنین خود را بدست درو سپار ترا آتش دل بر میزند و دود رو اداری که این ناموشی</p>
---	--

مرار در حیات آخر رسیدست
 تن اکنون باشد ای پونذ جانم
 زغم نیمه درون زمره خاک
 ترا باید که داری زنده نامم
 بزودی دامن از من و بختی
 اگر چه کردم از جام قیامت
 کسی کز وی بماند یادگار
 برآید نام نیکت تا بر فداک
 و گر تو چنین باشی که اسنے
 که داند تا کیان تو سن و داند
 تو لایق بود این فسر و تخت
 بیا شمع خرد مندی بر آفر روز
 بدار از مستی و دیوانگی دست
 همه شکل تو چون دیوانها چیت
 چراغ خود را توار باد فلک دری
 چرمی باشی بوسه حلقه و گوش
 و دوسر روزی که هست از عمر بچاک

اجل بر جان من غمگر کشید است
 کنم کوچ و از بن سنبل برانم
 است غم مرغ هستی را بر افلاک
 کنی روشن ز روی خود مقامم
 پس از من در مقام سن نشینی
 بدانم تا بجای من کس نیست
 مراد ما مرده نتوان گفت باری
 مرا خواب خوش آمد در گنجاک
 نیای باز از مصورت پرستی
 بخواری تاج و تختم را ستانند
 اگر کوشش کنی یا رمی کنی بخت
 چرا دیوانه سان باشی شب و روز
 مشو بیو ده چون دیوانه دست
 تنه عیسی است چون دیوانگان
 کجا شد آن فسون از جندی
 کمن یکبارگی خود را فسر موشن
 وری اندوه و غم بز خوشن کشاسی

مسوز از آتش غمها بدن را چرخد در گوشه غم می نشینی چه خوش بودن بعد از میتوانی بیارم ای پسر زین پیش محروم دلت پابند من گرمی ستیز تا لبیار و ادم پند جانی پس تم از نصیحت بعد ازین دم	بر آزار از چاه محنت خویشتن را چرا با چشم پر غم می نشینی چه در تلخی گذاری زندگانی ز من این چند پیرانه کن گوش ز من جز پند خوش و دیگر چه خیزد کنون طاقت بشد زین بخت دانی سخن این بود و بس و بعد اعلم
--	---

گوش کردن ملک را و پندش شاه را و نالیدن

از بهجت جوشش عشق

پس چون این نصیحت کرد در گوش بدان آورد پندش کز دوستی جدا از بند غم چون مرغ از دام ولی عشق در دلتش نخبه بکشاود سپاه عشق شد بر عقل خیره نصیحت که کند در عشق کاری هم پند و نصیحت و پس پذیرد	ز حیرت یگزانی اند فاموش ز سر بیرون کند صورت پرستی ز دل کیسو کند مهر و لارام همه صبر و سکونش رفت برباد دو چشم عقل و هوشش نایزید بملک غم نصیحت کیست باری چو دل نبود نصیحت در که گیرد
---	--

بایق پند تو داروی حبانم
 ای خوام که دل بنهم برین پند
 مرا تا بود طاقت صبر کردم
 در شب خواب و بی در روز آرام
 بکش بچ که من از شست رفتم
 زباید که مانی تا قیامت
 تو خواهی همیشه باو شای
 اگر شد باو پریسانه پر باد
 گرفت رسم بدست شخته غم
 خان در خاطر من عشق افروز
 چلویم در خود چون هست دوست
 یکی اندر غم و خواری من بین
 جو مرغ نیم بسمل بقیصر ارم
 مرا از کرده دل سینه شد لیش
 ز سوز سینه زخما من زرد
 نمیکرد و ز مانی سوز من کم
 قوی تر شست نقش یار در دل

نصیب است تو روح روانم
 ولیکن سخت شد بر جان من بند
 ولی اکنون ز حد گذشت در دم
 ندانم کی شود مارا سر انجام
 شبت خوش باد من از دست غم
 من از رفتم تو اش کنون سلامت
 چو من بنده بهر سو چند خواهی
 حیات ساقیان سیمین باد
 گلی باشد که این غمها شود
 که بند بکوان کی دارم سود
 ولیکن هر چه هست از دست بکوان
 کس خود را نخواهد از غم بکوان
 دل رفته چکونه باز آرم
 سبادا کس گرفت از دل پیش
 چه سان گویم چه می بینم من از درد
 دلم شد سوخته از آتش غم
 فراموشی او کار نیست مشکل

<p> بن بر گواکم نسیم را چست تدبیر چه سان بیرون کنم از سینه نشین کسی خود را نخواهد بخین زار بن تقدیر آخر کار خود کرد پشیمانی بدارد سود اکنون مرا اندر میان ز فغان گیر کجا از بند باز ایکم ازین کار اگر خود تیغ شسته خونم بریزد نیم بی یاد جانان یک زمانی نگردم گرد غم عالم روزی چند اگر روز از ان گل بوشم بوی کنون طاقت باشد و دهد اعلم </p>	<p> مرا در سوز غم نشت اند تقدیر ز من شوریده تر کس نیست نیم یک ساعتی ملی ریج و آزار چه می بینی بدین خساره زرد قصای این بوشش برد از بند برون چه چاره کاین چنین بوست تها مزن تیر لامت بر من زار ولم آسان ز دل بر بخیزد مرا تا هست اندر سینه جانی اگر فرصت دهد شاه خردمند نیم چون باور گرد جهان وی چه گویم چند گویم قصه نسیم </p>
--	--

نومید بر خاستن از بالین ملک زاده و گریختن
ملک زاده بار اسخ

<p> که شب پوشید بر افلاک امان باشد ادانش غم و دلش لغت </p>	<p> شهنشاهش نصیحت کرد خندان چو شب افتاد شه سوی حرم رفت </p>
---	--

لکنت اوده میان درو طندوده	بدل بارغی سنگین تراز کوه
جوانی بود کوه کلتاش آن شاه	بنام اور اسخ و باجره چون ماه
چو شب شاه از غم جانان نمی خفت	طلب فرمودر اسخ را و این گفت
که در چشم توئی صدیق صادق	رفیق هرشم و یار سوا فاق
مراد از شوق مهر نوش لب خست	بسینه آتش اندوده افر خست
از آن ترسم که دین عجزان نوتخوار	بصوای عدم بند و مرا بار
همی خواهم که دل را اندرین دم	بسازم از سفرش دان و خرم
نشسته گفتم که شاید از سفر سود	که یا بم بهر من خصیت نفرمود
بیاتابا تو یک چندی بگردیم	بدشت و کوه زیجا بار بندیم
بگفتای خدایت جلان و هم تن	بگرد و بر سرت هد بنده چون کن
چنین گفت و بر فتن بار بستند	بناخن سینه مجروح خستند
ز خاصان شهنشه صد سوار سی	که می آمد از ایشان کار و باری
بخود همراه برد آن شاه نژاده	ز در و غم بصحرادر نهاده
در آن شب سوی صحرادر نهاده	بدام محنت و دوران فنادند
یکی صحرادر صحرای قیامت	براز اندوده از خار ملامت
از هم آن بابان غول لرزان	چو باد از هیبتش هر سو گریزان
ز گرمی خون آهسته چو شک	ز بی آبی شده خار خوشن خشک

<p>اسی گشتہ چونماست ز میمنش + ز گرمی سوختے بال دہر او گدہ مشق کے تواند آدمی ناد بصیر اسے قناعت رد نہادند ز سحر نوش لب صد وایغ بر دل فنا نہا سیکشید از جان سیکفت</p>	<p>ہم از تاب محوم آستینش + اگر مرغی گذشتے بر سر او ازین محسرا بچیلہ بگذر و باد در ان محو اسے پے پایان فتادند روان میرنت غنہ مغزل بہتر ل لیشہما کو زخم آن مدہ غمی خفت</p>
--	---

نالیدن ملک زرا و از بحر نوش لب شکایت کردن اول

<p>ترا ہی دہر باسن این چه افتاد مرا از خانان آوارہ گردی بگو این جان و دل بیمار تاکے بگو این بو و نم بے ماہ تا چند تم از روح و راحت دور اند ہم مالم ز غصہ دست حسرت نیم یکسا عتبی ریج و دلسوز شدم در ریج بی اندازہ خوشند نمی اینم کسے باخولیش دلسوز</p>	<p>کئی کہ دادی ہوش و عقلم حبلہ بر باد چنین در دست غم چپا رہ کردی بگو این دیدہ ام خوبا رتا کے بگو این فرستہم در راہ تا چند دو چشم نخت من بے نور مانده کہ دل رفت و کی آید باز بر دست نمیدانم شب من کی شود روز جدا مانده چنین از خولیش پیوند بجز آہی کہ بر می آید امر روز</p>
---	--

ملک مار کج اول شاد دارد
 ولی دامنم که گل بی خسار بود
 اگر چندین کشم محنت درین راه
 چگویم چند گویم با که گویم
 ستمهای که بر من این جهان کرد
 چه میرانی سخن را ظلم دوران
 ز نقاشان نقش این بشارت
 ز حرافان و سچ این گیاره
 ز خوش طبعان این دج گهریز
 شنیدم آنکه از هجران ملک و
 ز هجر نوش لب آخر چنان شد
 بشبها که غم هجران منخفته

که همچون با هزاران باد دارد
 بیبالم گنجهای مار بنو و
 خوش است آنکه بیایم از ان ماه
 دوائی درد خود را از که گویم
 که تواند که آنسار بیان کرد
 که نتوان شرح دادن ای مخندان
 ز دانیان ستر این عبارت
 هم از جادوگران این فضا است
 نه صاحب دفتر افسانه انگیز
 چون مجنون داد عقل و هوش برباد
 که افسانه میان مرومان شد
 بگرد و باز بان حال گفته

شکایت از چرخ فلک و نالیدن از بی ثواب

که ای چرخ فلک هیچ دای که
 تو یک دم بر مراد من نگردی
 چو پیوسته ز تو پروانغ و دردم

چنه هر دم محنتی بر من گماری
 بمن هر روز شب اندر بنزدی
 ز تو یک جرعه آب خوش نخوردم

بنگو

<p> بگو تا چند اسیر درو باشم غمت در سینه دل ساخت منزل ز جو ترس رخ گردون چند نالم فراق نوش لب آخر مرا سوخت دلم آشفته شد از زلف و خالش ز پیر پای بجزش بستم گشتم بدل بخوایم چند ان بگو شتم و لیکن عشق را نتوان نهان داشت ز عشق نوش لب گشتم چو رنجور ز دل عشقش قهر او مبر ببرد ایای راحت جان مرا ببرد ز عشقت ملک خود بر باد دادم بدست این زمانه زرد گشتم بدام هر دو زلف او اسیرم نباشد هیچ نوش از نیش خالی منم سر گشته از عشق درین شربت و یا آن که ز غم رویت پیرم </p>	<p> چو شمع از آتش دل زرو باشم ندارم جز غمت در سینه حاصل از ان لیلی چو مجنون چند نالم بدست غمت ایام بفرودست خداوند ابرین بنما جملش ز جام شوق عشقش بستم گشتم که مرا نوش لب از خلق پوشتم بگویش به پنبه چون توان داشت ز سینه عشق او را چون کرم دور بمن راه چین دشوار نمود ز بجزانت بماندم پای در گل بروی خود در غمت گشتم ز بجز نوش لب بمار گشتم چگونه دست از زلفش بگیرم نباشد یکدی از لیش خالی که تا جان باشدم در تن بستم گشتم و یا خود را من و ملت بگیرم </p>
--	--

در آن دشت دیابان شاه یکسال
همی گردید تا گردید به سال

مشورت کردن ملک زاده بارسخ بجمعه ماندن پسران

و جواب دادن راسخ

بر راسخ گفت شش کای یار و لیسز
ز بارسخ گفت نه نیست و دولت امروز

نه روز پاک راه دشت پویم
نه دل داری که راز دل بگویم

نه اسپان راقوت در راه فتن
نه شهری کاندان توان نفعتن

نه کاری بجانب روز گاری
که پیش آمد مرا از بهر پارس

نه زاده زبان راسخ چو بکشود
ز بعد حمد شش پاسخ همی بود

که بادا صد هزاران جان فیت
بفرما بر چه فرماست رایت

گفتار ایم است ای برادر
که اسپان را با ساریم کیم

پیاده راه وادی در نور دیم
که بسیاری ازین اسپان بدریم

پس از حمد و ثنای زاده راسخ
بش هشته چینین برگفت پاسخ

که از باد و هوای این بیابان
چنان دانم که نزدیک است عمان

اگر باشد در فضا شاه والا
بروز چند بنشیند بدریا

چو اسپان جلگی فرستند کار
بکشتی ما درون آرم یکبار

گفتار شش نیکوست رایت
مرا خود نیست دیگر کس بجای

چو رخ این سخن بشنید از شاه	روان بنهاد رو بر جانب راه
بیامد تا کن بر آب دریا	بدید آن آب دریا تا اثر یا

رفتن شاهزاده بجانب دریا عمیق باران و سوار
شدن باو شاه عالمیان در شتی غرق شدن

چو ایشان بر لب دریا رسیدند	به پیش شاه گشتند
به پیش شاه ملاحان آن بخر	یکی گشتی میاد و نه چون شهر
بر آن شتی نشست اگر لک زاده	کشته باو بانها جانب باو
چو خورشید سر شتی گشتی بلان	بروی بخر هر جانب و واندن
هر جای که شهر میاد باری	پدید آمد و در مرغزاری
کشتیدی شاه گشتی برابر	برقی اندران وادی بستان
به ان مردم بگفتی و استانی	که باشد یا بد از پارس نشانی
نشان نوش لب با شاه مشهور	هم از سبب الامان وادی آن
نیکی کسی زینها نشانی	تو گشتی خود نموده در میان
همه روز و همه شب راه راندند	بروی بخر تا سالی بمانند
شبهی شنیده باران همی گفت	ز دیده گوهر عبرات می سفت
که ای یار موافق این چه گوشت	دین مجروح سینده آتش و دست

<p> بشد یک سال تا در بحر خوار خدا یار نهامی بیک سائے مرا زین کسری پایان برآورد دین بد کرد قضا از سوی خاور یکی بادی بزد بر آب دریا سپاه باد بر دریا و افتاد بجوش آمد چو دیگ تفت جوشان ز قهر باد اسه شد دریا </p>	<p> همی را نیم کشتی در شب تار چو دانی بیکسم حبای رسانے بنه تاج مراد صحران بر سر پدید آمد نیم تنه صحر که دریا ناگهان برخاست از جا بشد شوریده دریا کف برداد همی زد جوشش از سرتا ایوان برون زد موج هر سوتا اثر یا </p>
--	--

مجاور که درون باد و آب دریا بایکدیگر و غرق شدن کشتیا

<p> چو باد آمدید گفت ای آب بدکار تو میدانی که بایونس چه کردی چو دریا این سخن بشنید از باد برون زد موجها چون کوه خیمبر خبر چون یافت ابرار جنبش بحر گرفت آن لحظه تیغ منج بردست فرارید سنگ ثار چندان </p>	<p> و یا شوریده نجات مردم آزار مثال قهر شمشیر بخوردی بجوشید از غضب کف جودان بهم پیوسته چون شد سکندر بخود غرید همچون شیر از قهر ز جای خویش همچون برق جودان که شد باد از نهیب اگر نران </p>
--	---

جدا شد و ز ما نشین نداشتند
 بجای خویش در یازده شست
 بر سوخته را در یاسه راند
 برون آمد شه از دیو باشد شاد
 مانده زار و حیران بی شفیقه
 چون خون سوی صحرا روانه
 که ای چرخ ستمگر جرم من چیست
 فتادم اندرین آدی ز خونخوار
 ز من پنهان بگو بر چه سرائی
 عجائب مانده ام این دم عجب
 و یا خونخوار در یاکرد نابود
 تبه در ولایت این در و جدای
 که می آرد ز تو از من نشانی
 که یک دم آیت وصل تو خونم
 ز تو دورا و فدا دم این چه فدا
 نمیدانم که احوال تو چون شد
 غم دل با که خواهم گفت اکنون

جواب از گفت گشتی را بیفکند
 چو باد از پیش دریا نهزم گشت
 قضا را ستم بروی تخمه لماند
 روان آبش بساحل بر و چون
 نه یاری دانه غمخوار و زنیست
 غم رخ بجان افکند
 فغان برداشت شاه زار گلین
 ز جور گردش چرخ ستمگر
 کجائی را ز تخم یارب کجائی
 بودی هرگز از پیشم چو غایب
 تنگ در دار دنیا هست وجود
 کجائی ای سرت کردم کجائی
 کس با بینم ترا ای یار جان
 چه چاره سازم ای بیوند جانم
 ملاز روی تو بود دست و لشاد
 مرا یاری دل از بهر تو خون شد
 کشاد از چشم من صد چشمه خون

ماتم از آتش عشق تو در موز بجای نوش بر من نمیش آمد	کجا یا هم ترا می دوست امروز مرا امروز غمزه پیش آمد
--	---

بدر آمدن ملک زاده روی تخت پاره از و ریاه تنها

ویکیس ماندن میان بان

بماند آنجا یکی روز و یکی شب زنجیر نوش لب فریاد میکرد از آنجا روز دیگر راه پیو و در آن جنگل یکی شیر تریان بود روان آن شیر از کیسو برآمد بغرید و بتندید و ز حاجست کشید و زلف فرق شیر از نیم یکی تسمه کشید از پشت آن شیر در آن جنگل ز میوه بد فراوان که در ره چند روزی بگذراند پس آنکه روی در محراب نهاد در آن محراب قدم میزد و شب روز	گهی بر راست میبید و گاهی چپ پس آنکه رخنش را یاد میکرد بر آتش جنگلی از دور نمود که شیر چرخ از دستش نهان بود پیشش شاهزاده خوش درآمد ملک زاده به تیغ خویش زدست بشد در حال شیر ز بد و نیم به لبست اندر میان از فوطه زبر بخورد و شیرش بر داشت چند بر آن قوت برده رفتن تواند بسوز سینه و پای پیاده نه یاری و نه غمزه و نه دلسوز
--	--

شیرین خسرو بختی

۱۷۱

هزاران اشک همچون قوساط
 شد از عترگان بعبین و فشان
 فغان از حسرت آن ماه میگرد
 که گفتی فالباد نیا سه آمد
 بغرید و سیه شد روی آفاق
 که شد کوه سفیدی آن بیابان
 ز ترا که گشته دریا پر زگوهر
 میان آب و آتش مانده حیران
 نه از بهیت توان آنج غنود
 گریان چاک چاک سنگ بردست
 شکستی شیشه ناموس از تنگ

در عجب تو تش لب میرخیت از سر
 بیابانی نه آب و آبداسی
 همی بی رود راه و آه میگرد
 شبها که ابروی از مشرق برآمد
 بشد بر روی این بیلو فوری
 فرو بارید سنگ ترا چندان
 روان شد هر طرف در بای دیگر
 ملک از سوز دل و آن بیابان
 نه پای رفتن و نه جای بودن
 لکنزاده ز شوق نوش لب مست
 بسینه کوفتی از دست دل سنگ

سپیدان ملک را دور قصر دیو و حرب کردن با او
 کشته شدن دیو و خلاص کردن گلیوی را از بند

ز مشرق صبح صادق روی نمود
 نمود از پرده خورشید جهان تیر
 یکی قصری بلند از دور نمود

بر روی او در می از غیب بکشود
 بشد عالم منور از رخ مهر
 چو رشتا منشد دران و چشم بکشود

روان شد شاه سوی قصر چون باد	رسید و گشت شاه پادشاه و لشاوار
زمانی چون بگرد قصر گردید	در آن قصر ملک پیکوری دید
کنشاد آن در و آمد شاهزاده	برید آنجا که تخت نهاده
بگردش از در و با قوت مر جان	زهر جانب جواهر با درخشان
بر تخت نه زگر و می نجفته +	بزیر چادر شب رخ نهفته
چنان از زیر چادر میدرخشید	که شبه از چرخش بر خورشید
گلانش شد که باشد نوش لبین	که بد روشش مثال ماه و پرین
روان رفت بگرد از خواب بیدار	بگفتا چند جفتی خیر ای بار
جوان دختر پری خود آدمی دید	عجب ماند بسویش دید و تنید
که ناخشنوده بر خود کیستی گوی	درین منزل زهر چستی گوی
برو زین چار و ان ای مردانان	ترا بر خورش رحمت چندان
نمیدانی که اینجا جاسی دیوست	که چرخ از گوشه اش در غریبست
نیک گفتا که ای سرو خراپان	نخل و پیش رویت ماه تابان
من بیدل ز عشق گلزار ای	همی گردم بصبح چون غباری
تو خود هر گو که حوری یا پری ز او	که آدم اندرینجا که شود شاد
بگرد قصر صد سرخ بودیش	که باشد و شست و کوه صدفش
چو پستان اینجا فساد می آید	چه میخواهی درین صحرای خرس

منم همان دمی خواهم شدن دود
چو بشنید آن پری رخ از سر دود
بگفتا از چه پرسی حال زارم
منم و خست سپه سالار بجزیرین
همیشه با پری رویان طنای
بدم اند چمن روزی خرامان
که آن دم از قضای آسمانی
رود و از گوشه گلزارم آن باد
یکی ویوی بدیدم پیش من بود
بس گفتا که ای روح و رونم
تقریبی کز ختم تو بهیتر ارم
بدو گفتم مرا یک سال بگذار
کنون هر روز آمد ناگهانی
بیار و خور و فی باخوش بسیار
چنانم من و اینچا زار و میا -
بگفتا آن پری رخ قصه خویش
پس آنکه باز گفت او با ملک او

تو خود اینجا بگو خواهی چه سان بود
کشید از سینه سوزان دم سرد
مباد اکس بر روز روزگارم
که بودم متصل با نریب با زین
به طرف چمن بودیم و مساز
نگاهم چمن پر کرده دلمان
بر آمد گرد بادی ناگهانی
بیار و دند بروی تخت بنهاد
مرا جان و دل از هیبت بفرود
فدای تست عقل و هوش جانم
چرمی باشد مراوت تا بر ارم
که خوگیرم بنوا که شوم یا ر
برویم بنگر و تا یک زمان
شبا اینجا بان رود بر روی سار
جدا از من نه و از خویش نپار
باشد جان ملک زاده از انیش
که گشتم یک زمان از رویش

چو گفتم حال خود پیش تو در بزم که سرگردان درین عالم چرخ گفتا شد باو کای غیرت خور چو دارم حالتی بس عجیب پیش کنه قصد من آن بدبخت ایچور	بمن برگوی راز خویش تو بزم بدام طسره که سبب تلاطم مرا حالیست از گفتن بس دور مبادا در رسد آن دیو پیش تم از جُست و جوی نوش لب دور
---	--

تصیر یافتن ملکه از نوش لب و شادمان شدن

چو بشنید آن پری رخ قول آناه کج ویدی تو روی نوش لب را که او را ماه و خورشید زمانه ملک زاده چو بشنید این سخن را که ای دلبر لگو او را تو دیدی بشد عمری که در عالم دیدیم بشه گفت آن پری رخ ای برادر صرا خود نام هست ای شاه گل بوته در آن روزی که او را ز او مادر پدر آشفته شد از مهر و لیش بباغ خویش مجلس را ببارست	بخندید و روان برگفت کاشی چه میدانی تو آن اصل و نسب را بعر خود ندیده در میان بز و صد چاک در تن پیرین را و یا این نام را از کس شنیدی نشان آن صنم از تو شنیدیم که مایم از کی مادر و خواهر پس انکه خواهرم را نام گل روی گرفت اندر زمانه عیش از سر به بست آیین تمام شهر و کوشش نوا می چنگ غود و نای بر پیشانی
---	--

گرفته ماورم گواره و پیش
که تا که عورتی در پیش آن نهاد
ز نور روی او شد خانه روشن
یکی تاج مرصع بر سر او
زبان بکشد کای خوابیش
و شب گشته که در باغ تو شام
سرازم دختر می آمد بدیدار
چو شد با دخرم این فخت همزاد
بگفت این دبدادش شیر و نجوت
هماندم ماورم بر خاست از جا
چو کردی سهر فزایم در زمانه
بفرمانا بیارند آن گسرا
بفرمود آن پری زاد و گوی کیش
چو مهد نوش لب بر پیش نهادند
بداو آن طفل را چون ماورم
پس اگر غم رفتن کرد آن زن
که مهر دخترت افتاده در ول

شیر و نجوت
همی گفتی سخن از حسرم و پیش
بیامد در زمان باجه و باجه
بشد آن قصر را اندک گشت
لباس بادشاهی در بر او
که من یارم تو در دین و کیش
و درون باغ و گلزارت بزا دهم
که شش نیست نه چپ هیچ دوار
مرا از مهر او شد جان دل شاد
زمان دیر بر آن دشت پر خفت
بگفت ای بانوی گل روی زیبا
ز لطف خویش ای دوزیکانه
که منم آن نگار سیمره
که آوردند آن مهر را روان پیش
بروی مهدا و گوهرشان دهند
و زن پس شادمان شد آن زن
پا پیش بوسه زد ماورم
بماندم از غم او پای در گل

بگفت آن زن که کردم عهدی شاه
 از آن دم تا بغایت هر سیراه
 بماند هفت آفتاب عشرت
 چو بشنید این سخن از وی ملک شاه
 ز اول تا آخر از خود شاه
 بگفت آن مه لبت یارب چه بودی
 اگر رفتی مرا سر اندرین کار
 بگفتی حال زارت در بر او
 ولیکن چون گفتم هستم گرفتار
 نشان دوست من دارم چه گاهی
 بگو با خواهرم درد دل ریش
 طبیعت را نشان دادم کنون
 ملک زاده چو بشنید این سخن
 که گر سر پا دم کرد اندرین کار
 بکن دل را قوی ای خواهر من
 و پنداری که پیش دیو خواهم
 ز کین گزانش کین بر سر دهم

که آرم پیش او را هر سیراه
 بپاید نوش لب با شمرت و جاه
 نشنید شادمان بر تخت دولت
 روان بر جبت و اندر پایش افتاد
 ز روی درو گفتا نزد آن ماه
 که من در شهر و ملک ایش بودی
 نمودی نوش لب را با تو یکبار
 بی روی عقل و هوشش از سر او
 درین وادی بدست دیوید کا
 پیرس از من اگر محمد نبی اهی
 کرد یابی علاج اندوخوش
 روان رو در عنان اودر آید
 بگفتا هم بجای دانا
 برم با خود ترا زین قصرای بار
 که هست این منت تو بر سر من
 همین لحظه و مار از وی برآرم
 بیک حمله مه عالم بسوزم

<p> اگر چه ای گیتی مرد گیرد اگر چه این زمان خود هیچ نگیرد بهین تاپشت از عفرید ملعون کنم این دم بیک کپر بلاکش خورده از من هزاران زخم کای ورین بودند کو عفرید چون دار ملک نداده چو دید او را روانی یکی کپر ز ترکش کرد بیرون که همان از لیس پشتش برون شد سرش بر پد شاه و شاهنشین قتاده اندر قد های ملک زاد چه خوشش و لیس ای فرزندش صود کور دل گرفته بهتر اگر عمری دفسای او گزیند کسی کو مر ترا در پنج خواهد جهان از جنس دشمن ناپسند بشوایم ز دشمن تا توانی </p>	<p> چراغ میبزم هرگز نمیرد که آرو تاب رنج بچ بچم چه سان راخم بهر سو چشمه خون سپارم یکدم اندر زیر خاکش زایز و بخشش و از نجات یاری در آمد از در آن بدکش مردار بجست از جای چون شیر یانی بزور سینه آن دیو ملعون روان آن دیو ملعون سرگون روان دختر ز جای خویش جست بشد زان واقعه بسیار دلش توشسته دشمن تو مرد در پیش جهان بر دشمنان پرگشته بهتر تو از دشمن گوی نیکی نه بینی بر جهان تا دل بخش بجا تن بدخواه خود در خاک میکن مبادا دشمنان را بخوار دانی </p>
--	--

چرخ خوش روزیست ای دلدارم	که بر دشمن شدیم از بخت فیروز
بیان برین زده و پیش گیریم	سبک و نبال کار خویش گیریم
ملک زاده برون آمد از آن شهر	آن نسرین عذر داشت در دهر
گهی گلبوی ز ابرو و خش کردی	هزاران ساغر غم نوش کردی
گهی افتان و خیزان راه فتی	حدیث نوش لب گفتی شنفقی
بصد خوارسی از آن محوای خوشخوا	برون آمد ملک زاده آن یاد
بدیدند اندران بر مرغزاری	شگفته سبزه و گل چون بهاری
ز ده صواشینان خانه خویش	گرفت و دشت و صحرا بره ویش
بیادش هزاره پیش ایشان	که برسد حال آن دشت بیابان
بگفتند آنکه بحرین ست این بوم	که باشد رشک مصر و غیرت بوم
چو بشنید این شهنشاه گردید	ز دست و درد و غم آزار گردید
بیاد پیش گلبوشاد و خندان	بگفت ای گلعه از بار پستان
مبارک باد در ملک رسیدیم	ز جام خوش دلی آبی چشیدیم
چو گلبو این سخن بشنید شد شاد	یکی قاصد بملک خود فرستاد
بزرگ پدر گاهی نور دیده	ز بحرین بخت آرمیده

نامه نوشتن گلبوی به پدر و مادر و اسب و هراق

فرستادن پدر و مادر گویو به ایشان

نوشته آن ماه نامه از سر ورد
 ز سر نامه بنام آن خدا گوی
 خداوند زمین و چرخ افلاک
 بداد او چون نه کردم ناسپای
 هزاران شکر گویم مر خدا را
 یکی شنیده از ملک توران
 بگشت آن دیور از فضل پاد
 کنون آورد نزدیک تو اقم و دو
 فرست از بهر ما سپان تاریما
 پوشد نامه تمام و مهر بنهاد
 بشد قاصد روان چون باد صحر
 سه ساله چون آن نامه بخواند
 در آمد و حرم خندان و لشاد
 چو یاد خواند نامه گشت بیوش
 پس آنکه اسپه پای خاصه شاه

ز سوز سینه و خساره زرد
 که باشت گم آن را ز همسای
 پدیدارنده گل از تگ خاک
 ز دست دیو بد کیشم خلاصی
 که آمد بر سرم یک شاه دانا
 بیاد از قضا در آن بیابان
 چو یوسف بر کشیده از تگ چاد
 و یک از بانگی گشتیم تا بود
 بکن از لطف این مسکین نوازی
 همان ساعت بدست قاصدش
 بیاد نزد شاهنشده چو آرز
 بوسید انگشان جیشم خود باند
 روان آن نامه را با او شرم داد
 لباس صبر را فلک از دوش
 یکی هند مرصع به سر آه ماه

فرستاد از کسان خاص محرم	بقاصد کرد هممره شاه در ده
چو گلبوی دید کا هد قاصد از راه	بشدش روان آمد نزد آن شاه
سر دپاز برای شاه و گلبوی	مرصع تابجاو زیبا و دلجوی
پوشید و بمر کب شاه ششمست	بهدن خویشتن گلبوی از دست
روان گشتند سوی شهر بحرین	قناد از شادمانی در جهان شین
بر آمد خلق از هر سو به محرا	سپهسالار گشت از دور پیدا

رفتن گلبوی بنزد پدر و تعریف کردن ملک ز ادرا
و آمدن ملک ز ادن نزد سپهسالار

بشد گلبوی سوی شرباخ آل	بگفتا با شنش صورت حال
همه حال ملک ز اد پیری چهر	نشان شاه برگفت از سری مهر
حدیث نوش لب از گفته پیر	یکایک کرد پیش شاه نفس پیر
سپهسالار چون بشنید آنها	روان برخاست آن شهر بر سر پا
بیامد در تنگ خرگاه آنگاه	دوانیدند کس و نهال آن شاه
چو شمراده خبر شد زد و بشتافت	بخاصان در خرگاه دریافت
پس انگر از ره غرت بخمرگاه	در آمد با ادب و پیش آن شاه
زبان بکشد و بر مدح و ستایش	بگفتا از ره حسرت و خالیش

که تا باشد جهان باشی بمالم زهی چهرت ز گردون رفته بالا جسمانی عدل را جشمید دیگر خوابت از مه و نور شید زید شکوه و دولت بس و لغیب است ترا زید بسر سودای شاهی حیاتت ناقص است باد باقی	توئی چون پیشوای سلسل آدم که دید امر و ز چون تو شاه والا سما عرض را خورشید دیگر غلامت قیصر و جشمید زید جهان از فقر تو با فقر و غیب است که عالم را نگوی عالم پناهی شراب آب حیوان شاه ساقی
---	---

شنیدن الفاظ ملک ز اورا سپسالار و بعزت
پیش آمدن سپسالار ملک ز اورا

سپسالار چون آن مدح شنید ز جابر خاست بگفتش را غوش که هست آنچه بچشم نم میشت تو توئی فسر زند من در هر دو عالم سپسالار انکه بر ملک ز اورا بیش و شادمانی خوش نشنید	چشم مرحمت بر سوی او دید ز شد لب فرو بارید این نوش چو شد دل شادمان از بهجت تو تمام ملک خود را با تو دادم ز شفقت قصر خاص خویش داد پس انکه در بر دی غیر بستند
--	---

دیدن ملک ز اورا شرح او شنیدن

نوی مجسین از باز برگشت	قضا را با شاهزاده بود و گشت
بدید از دور بر پا ایستاده	دوران باز را رخ را پیاده
که بکشت دوم نظر بر روی آن بار	بگفتا شکرت از داندین کار
رهای یافته زان بحر فوجوار	بهر بهر که آن یار و وفادار
که از بندش روان بر جان بفر	پس انکه گفت آن شیراز عصر
از و احوال او پرسید آن شاه	بیاوردند را رخ را چو از راه
که آید از تو بوی آشنائی	که چونی و چه شخصی از کعبائی
که پس و در ست ای شه شرح عالم	بگفتا خود و پسر از حال زارم
همین ترسم که گرد و خاطرش پیش	اگر گویم شاه این قصه خویش
و را شناخت آن یار وفادار	ز بس شگشته بود از عشق بکار
ز اول تا با خسر آن نکو فر	بگفتا حال خود و شاه یکسر
منم آن شاهت ای یار موفق	لکنزاده بر رخ گشت ناطق +
ملکزاده بشد بسیار دلا	روان را رخ دست و پایش افتا
پس انکه در بروی غیر بستد	بخویشا با نام نشستند +

پرسیدن رخ احوال ملکزاد را و جواب گفتن ملکزاد را بر رخ

و بان بکشت و بر رخ گای کوسم	چه سانی از غنیم و دلا بر جای
-----------------------------	------------------------------

چہستانی وچہ شگلے درجکاری
درین بی یاری آخریاری تو گشت
چگونہ سیکشی جو رزما نہ
ترانی مونس ولی پنج غمخوار
بگوی این جان محل بیمار تا چند
ترا این خوردن اندوه شد و پر
ز سر بردن کن این سودای با
دل شعله ریده رازین کار پروار
چہ دشت و کوچه چو دی ویران
برون وضع خود گشتی تو بسیار
دل از بهر تو در موج خون ست
دلت با آنکه بچندری بلا ویر
بیا از موج معنی مسر بر کن
مرات از تو دور فکند تقدیر
چو گل لب گشته یاری بینائی
ز فوران پاشی مطلوب خود را
خواهم نے تو من آزادی خود

چگونه روزی بمیان میگذرد آری
درین اندوه ششم غمخواران گشت
زمانه با تو تکیه کرد یا نه
بگو نمیتوانی از دین ببار
سرشک دیده ات خواندیم
ز غم خورون نگشتی ای که میر
مباد ای یکس هرگز این روز
تو میدانی چها دیدی درین کار
ندول در دست داری از نه ناله
نشانی یافتی زمان یا غمخوار
تو هم برگرد احوال تو چون است
کسی دیدی که او یا تروید
هر از سرگذشت تو و خبر کن
چها دیدی بکن آن جمل قسیر
گو با من که شادان از کجائی
بیدی ای بهتر را محبوب خود را
مرا هم شاد کن از شدائی خوش

سپهسالار چو غم را سوی توراه	تراشادی بود از فضل به
-----------------------------	-----------------------

نمودن لکزدان را رخ را به سپهسالار و خلعت تمام
 خود داد و آن را رخ را و نشان دادن نیز خود

لکزاده از آن لفظ گریه بار که ای نور و چشم و راحت جان که تا از تو جدا گشتم چه ویدم باختر یافتم از فضل الله تمامی قصه عفریت و گلبوی بشد دل شاد و رخ زان حکایت پس آنکه شاه و را رخ هر دو در هم سپهسالار پرسید این کدام است لکزاده بگفت ای شاه غمخوار تمامی قصه را رخ بشد گفت ملک بخواست را رخ را بشد شاد نشان داد و را بچای نیکو	چگونه گل فشاند از بهر آن یار بگویم سرگذشت خود بدوران چه خواری با که از دوران کشیدم خبر زان گلزار غیرت ماه بر رخ گفت آن شه سوی آبجو که کرد درو شاهش با نهایت روان فرستند نزد شاه با هم چه شخص است این بگو او را چشم مرا خود راحت جاست این یار و اول تا با خبر از تیغفت پس آنکه خلعت خامش بدو داد سخنها گفت شه با او زهر سو
--	--

رفتن لکزاد پیش گلبوی و نالیدن از بهر نوش لب

وشاودمان کردن گلبوی ملکز اور از آمدن نوش لب

ملکزاده شبانکه جانب قصر
بدیگر روز آمد نزد گلبوی
نمیگفتی که این رشک پری
بمن برگو که جانم سوخت ازین درد
چنین گفت البته از مهر گلبوی
همی آید بهمار نوش لب باز
که راه را من بهر نوعی که باید
بشد خندان ملکز او و بر آید
بصد شادی عشرت گفت برین
که فردا نوش لب از دور آید
که گلبو گفت شد در باغ من و
چو من اورا دران باغ آورم و
ملک بار اسخ و بار غنچون ساز
باب باده ساقی طربناک
ز عشرت نهر زانی جام باده

ایار اسخ بیاد آن شب
که ای گلبوی جانم سوخت گوی
تو خود هم نمودن بی محاسب
تم چون موی گشت پیره ام زرد
که فردا غره ماه ای پری روی
برو در باغ من مجلس بکن باز
بیارم نزد تو زانسانکه شایار
پیش را تنش از دور و آید
تو اسباب طرب را ساز کن
فراق عاشق مسکین سزاید
بکن یک صحبت خاص از سر نو
تو بنمایش تو باشی خوشنود
در آن باغ آمد و شد مجلس اگر غار
بشست از لوح و لاهوت غم
لب خود بر لب خوبان نهاده

ملکزاده گرفته ساز بردست ز عشق نوش لب الا ان چو بلبل	ز جام بخودی گردیده منست بشکل غنایب از فرقت گل
--	--

آمدن نوش لب در غره ماه بملک بحرین و دیدن
گلجوی را و خبر یافتن از عشق ملکزاد با خود

<p>تخت را مرغ چون ایخا اسانید بگفت ای شاهزاده اندامم چو آمد غره مه نادر باد چو در قصر سپسالار رفتم بنا که آمد آواز من بگو شدم بجستم از زمین آزاد بر پای بسویش از روشادی دویم بگفت ای جانمن چون رستی از بند بگفت ای سرور نور و دیده بگشت آن دیو را از فضل همد تعجب اندم و گفتم که گلجو گفت ای گلرخسان گویم تو هست</p>	<p>روان بر جانب معصوم شده دید گلوشنو پیش آمد ز هر دم سوی بحرین رفتم کسرا بعشرت با پری رویان شستم هم از گلجو که از سر رفت هشتم دیدم روی گلجو را در انجا بر از شاه دانی در کشیدم که از بستان تو این خار بر کند یکی شهنزاده شد آنجا رسیده مرا آورد ایخا با خود ای ماه چه سان آدم رسد ایخا تو برگ که آن شهنزاده در آنجا چه نیوست</p>
--	--

در عشق روی تو سرگشته گشته
تجرب ما ندیم و گفتیم که ای ماه
تمامی قصه پیر و ملک زاد
بس آنکه قصه دشت و بیابان
در موج بحر و از کشتی شکستن
هم چون گفت گلبوی آن نغمه
بگفتم آن جوان حالا کجاست
بگفتا و جلا از من نگشته
در و ن باغ من نبشته خرم
من و گلبوی و گلر و هر سه حال
بآن باغی که بود آنخبا ملک زاد
دو چشمم چون بروی شنایاده
رخ دیده ام بان یک طبقه
و دانش قیمت یا قوت شکست
دو چشمش زر گس و بالا میانه
چو چشم من بروی آن رفقا
پنهان نچو دشتم که پادار ختم

شیرین خرم و صفی
میان خاک و خون گشته گشته
کجا دیده صرا بر کوی آن شاه
پیش من بگفت آن سر و آراه
وزان بستن مر بای عمان
وزان مردانگی و دیو کشتن
بشد اندر دل من مهر پیدا
جلا از تو بگو آخر حیرا شد
ولیکن چشمم بر راهت گشته
بیا با هم رویم آنخبا بیکدم
ایا جنگ عجب رو و نو و نال
بر فتم و لب گلبوی دلشاد
قضا را دچمن چون شد کشاده
و لب لعل بدخشان طوطی بل
نخوبان جهان راه سخن بست
بغمزه آفت و و در زمانه
بیکدم عقل و هوشم رفت بر باد
دوم در بای آن مه بر سر ختم

<p>یکی نخر که بد آنجا نصب کرده در آن خرگاه نغم خوشش نشستم بشد گلبوی و پیش ملکزاد چو بشنید این ملکزاد و ز خود رفت پس آنکه ارغنون ساز نگو فر در اندم از زبان شاه میگفت</p>	<p>در محمل گرد آن بستند برده و چشم خویش بر رویش بسته بگوشش گفت کامر سر و آزاد بشد سوزان چو شمع از آتش گفت بگرد آن ارغنون را سازان در معنی بسر ساعت همی سفت</p>
---	---

سرود گفتن ارغنون ساز از زبان ملک نژاد
 شنیدن نوش لب از خرگاه

<p>تعالی الله سیمی آمد از دوست گریک صبا فرشتش بیاخت و نم این بوی دلکش می شناسد چمن رنگ سرنخ و لدا دارد دل خسته ازین بویکشان بد گردوی زمین شد آسمانی گنجائی اسی گل گذار یارب بیا خوش آمدی وقت تو خوش بام</p>	<p>که افتادم بدون چون مغز آید که مارا بوی جانان در دماغ است خوش آمد خوشدم خوش شمع است جهان امروز بوی یار دارد نگل این بوی جانان می نماید که از غم خود نهاندا اینجا نی بیا پنهان چرائی در چه کار عجب آمد ترا از دوستان باد</p>
--	--

شود از لطافت آبادان خسللی
 سرمه ماندست از حضرت بزانو
 نبود از نجات خود امیدین این
 کد این بادت از عالم خبر کرد
 مگر ترسیدی ای همه از خدا تو
 زهی دولت که از پایا و کردی
 ز وصلت یافتم از غم رهایی
 کجا گنجگون چون غنچه در پوست
 چه زنتها که دیدم یارب از بهر
 چه کوه و دشت پیو دم بخواری
 اگر حرفی ز در خود بگویم
 فلک زین طر حمال بسیار اند
 مرا با آنکه گنجندی دو انید
 ز روزی دوست غیدی الموم
 سعادت یار و دولت پادشاه است
 مرا امروز روزا رجندی است
 بیا ای دوست یکدم ماین باش

کمش که گل بروی ماه تاسبی
 کد این باد آور دست این سو
 که وقتی بینم آن رخسار رنگین
 که در دم در دل سنگت اثر کرد
 و گرنه ما کج و خود کجی نو
 دل نکلین ما را بشتا و کردی
 جسدائی داد از در وجدائی
 که خواهم دید اکنون طلعت و ست
 چه سان بچند شتم شهر و شهر
 چه سان بچند کردم خجرو زاری
 تو گوئی خود من از فو لادریم
 گمی راندی که را گاه خواند
 بحد الله بمقصودم رسانید
 چنین خود عهد کی باشد دل افرو
 نتران عجم را وقت بهار است
 سری افکنده را وقت بلندی است
 ز روی صرحت غمخوار من باش

<p>نقاب از روی چون خوشید بکشا ترا وقت ست با من عهد بستن چه از دوری خود جانم خواشی چو ماند از ساز قول رخسار بخوشگوئی همه دویطرب بفت حسین ساز کرد این غزل گفت</p>	<p>بحال بهتر از خود رشید بنما نه این ساعت پس پرده مستن چه وقت آنکه ازین دور باشی عجب دوازده روز و دو دواز عجب دوازده روز و دو دواز عجب دوازده روز و دو دواز</p>
---	---

سرو گفتن عجب رو و چنگی از زبان نوش لب

<p>دل آتش چین بخور چیرائی بیک دیدن کسی دیوانه گشتت مشو یکبارگی از راه براه بگردی مار از مخنه خالی بیک جرعه چه شد مرست گشتی مده منز رشته و انائی از دست به پیر می تبه شد روی صبرت بکن بر صبر کار خود حواله تو خود را اینچنین بیدل چه سازی درین راه جان صدیقانست پران</p>	<p>گنج شد آن همه زور آزمائی چنین در عاشقی افسانه گشتت چرامی فگنی مار در افواه چنین هرگز نکشتی لایبالی بزیر پای غمها پست گشتی بیک جرعه مشو دیوانه دست کجا شد قوت بازوی صبرت فرن بر سنگ بی صبری پایاله که سر باز نیست اینجا این بازی درین غم دیده مردانست گریان</p>
---	---

که زین سیلاب رخ درابر کران برد
 چه جامه کاندین غم چاک گشته
 هزاران پنج جان برکنده است
 که انباشتند بر تخت و صالی
 نه کار تست این کار دلیران
 منه بیرون ز حلقه یشتن گام
 کسی کو مصالحت اندیش باشد
 ترا این صهره سفقت مصالحت نیست
 چه کردی ای دل بدخوی شاد
 خود افتادی مرا هم و گندوی
 بسا سر کزلی دل رفوت بر باد
 بیک دیدن کسی گرد چنین کم
 چه دیدی کین چنین دیوانه شتی
 بیک دیدن برفت از دست دل
 نمیدانم کزین خونخواره همچون
 کسی روزی ز دوست عشق جان
 ولی خوش اشتی بیرنج ولسوز

که اویدی کزین اندیشه جان برد
 چه سرها کاندین ره خاک گشته
 سر مردان مرا افکنده است
 که ابر روی هست از وصل خالی
 گنج آید ز رویه کار شیرین
 که در مانی تو خود روزی کام
 میان زیر کان او پیشین باشد
 درین اندیشه حقن مصلحت نیست
 کجا افتادی آخر این چاه افتاد
 چرا شاخ طرب از پنج کنده ای
 ز عالم نام دل یکباره کم باد
 ترا آخر نخواهد گشت این جسم
 بگوئی عا شقی افسانه گشتی
 علاج بیدلان کار نیست مشکل
 چگونه جان بخوای بر دیرین
 ازین سیلاب خون جان بخوان
 قضا در پیشیت آورد و بچنین روز

فلک دلمای برای غم گزیند	ولی بیرنج نتواند که بیند
عجب رود این غزل گرفتار	برآورد از غنوں ساز این ازود

سرو و گفتن از غنوں ساز از زیان لکزد

مرا طالع بعد است ای دل افروز	که گشتم برو صفای یار فیه روز
دلم دارست از درو حیدائی	بشد با آشنای آشنائی
برفت آن کز فلک غم اری کشیدم	ز نو میدی بامید می رسیدم
یکایک بخت ناخوانده در آمد	نگار سر و قدم در بر آمد
چو دولت هر کیه رانج نماید	ز در اقبال ناخوانده آید
گل دل دولت و مد از شایخ بختش	فلک پوسه ز نذر نای بختش
مرا هم این زمان اقبال یارست	که از دلدارم امید کنارست
دلم را از غم حیدر ان فراغت	که بوی زلف جانان درو غمت
بیای می محرم اسرار ج غم	فرج بخش روان ناتوانم
ز روی اچومه پرده بر افکن	یکی آواز غم دلم در فکن
ز من آن چهره چون آینه چهر پوشی	چوم پنهان نماند چپ و کوشی
مرا بگذشت از حد آرزویت	بمن بنما که این روی لکویت
چو از غم شیرین جبرم سنجیداشی	برون او پس پرده م باشی

که شد چون لعل در آتش مرا نعل
 نذارم طاقت دوری از پیش
 بکشم گرد عسل همچو پر کار
 برون آ می سودی جوینده و مساز
 کنی زان چهره روشن خاک من
 شقای این تن به بخور یابد
 به بخشا بر دل دیوانه ریش
 که گردد اندوه ماضی فراموش
 کنج ناخوشی تملک نشانی
 مرا زین پیشتر خوار می افرو ما
 بیایکدم باین پیر ره بردار
 فراق و محب را برین سرری
 چه خوش بشنید قول ارغنون ساز
 بجنگی گفت این آدانه بردار
 بنزیر پامی شو قم پست گردو
 باهنگ عراق این خوش نوا گفت

چرمی باشی نهان در پره چون نعل
 مسرت کردم بر افکن پرده از پیش
 من از سودای تو ای ماه خسار
 چه باشد که تو هم ای مایه ناز
 به بخشی بر دل دیوانه من
 و چشم من ز رویت نور یابد
 چو گفتم پیش تو افسانه خویش
 مرا کن از سر نو حلقه در گوش
 مرا خوش داشتی چون تولدی
 برون آ از پس پرده برون آ
 مسرت کردم مسرت کردم بکن ناز
 نو که از پیش رخ پرده بر آری
 نگار نوش لب محبوب طنار
 نوای ساز کرد از سوزش یار
 چنان بر گو که عاشق مست گرد
 عجب رود از سر سستی آشفست

سرو و گفتن عجب رود از زبان نوش لب

<p>که آن ساعت رسد یار می یاری نهی فوق و نهی ذوق و نهی فوق درخت وصل او در یار آید کند از لطف خود پردای عاشق چو گل کوخ نماید در بهاران گهی بوسه بدست و گاه بر سر گهی از خنده جانها را فرزند کرایین شد نصیب از نسل آدم ز بهر روز غم غمخوار گهی هست گنج یابید دلدار موافق برون می آیم ای دلدار محرم نمک همان بر سر لیشم چه باقی و لیک اکنون ز حد گذشتیم گنج عشق و گنج تنگ و گنج نام چه غم دارم چیا عشق من باد</p>	<p>فرهی و قی و خسر م روزگاری دل پر حسرت و سینه پر از شوق امید آنکه ناگه یار آید ز سر بیرون برو سودای عاشق چرخش روزست و وصل یار دو دل بازی موافق روی جبر گهی از غم که دلها را بایند چنین دولت کرا باشد بعالم خوشا عاشق که او را یار گهی هست که دارد در جهان یار موافق پیش تو روان ای یار محرم برو ای پرده پریشم چه باشی مرا تا بود طاقت صبر کردم نباشد عشق بازی را سطر انجام اگر خد ننگ و نامم جمل بر باد</p>
---	--

میرون آمدن نوش لب از خرگاه و بهوش

شدن ملکز اولسیر ایا آه

<p>روان فرستم بسوی مجلس شاه چو مصر و عال روان از پاد ارقاد سرش را در کنار خود نهادم دگر باره بشد پوشش ز بوییم بمن میدید و خود میگشت بدین ز دیده گوهر عسکرات می سفت ز غیری این چنین بر چیده دامن با مان یافت جمله کار خود را خدای روح تو نام و روانم نمیت شادی جان مستمندان قدت سر و گلستان طرافت لبت جوئی ز آبوزند گانه خلاصم ساختی زین رو جانسوز رهائی دادی از بار ملاست دلم و ملک شاهی کامران</p>	<p>چو بیرون آدم آخیز خرگاه نظر خون کرد بر رویم ملکزاد روان رفتم بیای او فتادم چو دیده بر کشاد و دید رویم باین دستور چنین بار از بوش بهنسیر چشم بکشاد و بمن گفت که ای دلبر تو بی نبشته بامن چو عاشق دید روی یار خود را بجانان گفت کای آرام جانم بیت داروی درد و دروندان رخت گلبرگ گلزار لطافت سرت سرخوش مهبای جوئی چه لطیف است این که کردی از نهادی بر سرم تلخ کرامت تتم از شوقی وصلت گمان شد</p>
---	--

زار می گردون ملکه افروزش لب ناز گردون نوش لب
و سخن تلخ گفتن ملکه افروز

ملک بار دیگر گفت ای دلدارم چرخ گفتگو چندان بیفروز چو روز و چهل روزی شده گام گو با من حساب عصمت خویش ولی این ارم به بین که مهرش ایام چند خونها خورده اتم رکوده دست همه درهای بیدادی کشادی درین شکر که من خالی وجودم شدم در زیر پای عشق نیست غممت مارا کب دل شاد دارد هوای عشق بس طرف پراست بیای یار یکدم پارس کن مرا جانی و حبان دلپذیری و پادشاه ارم ای یار غمخوار	ز بند خوئی چه غم منبکی کام که مارا سپرد و از غم این روز گفت و گو به ذرایع میبکشی شام که هستی هر چه میگوئی از آن پیش چهارمین رسیده گاه و بگاه چه سان در گرد عالم گرد گشت متاع ششاهم بر باد داد که من شمع بود روزی و شبانم کتون و قنصت کو گیری مرا دست که صد شقه چو من بر باد دارد برای پروین و لهما کو نیست غم جانم به بین غمخوار کن که گیر و دست گردستم گیری ز پادشاه ارم ای یار غمخوار
---	--

چو روی تو نشستن کن خوی خود را
کیکه بر حال من اندیشه میکن

زمن پنهان چو واری روی خود را
بدی بگذارد و نیکی پیشه میکن

جواب داد آن نوش لب لکزه او را و نم نهاد دست
گفت تن با لکزه او

بغایت روی کرد آن چه فرخ
تو بازی میکنی با عشقها ز سر
پری با آدمی یکجا نباشد
میان مردمان شد مردی کم
نه بینی اندر و حسن و خالی
دزد و حسن مردم آزاری نیاید
که بس بد عهد باشد آدمی نداد
چغافای آدمی را خود کمی نیست
ز بد نامی بطشت خون نشانی
بگردش مع خود پروانه شازی
بافسون مراد در دام آری
زمن مقصود تو هرگز نخیند

زبان بکشاد باز آن سر و گنج
که ای سر مست جانم تو نیازی
مرا با تو سر سودا نباشد
نباشد از دغا بوی بهر دم
ز مردم هر که بیش از مانی
ز انسان هیچکس یاری نیاید
چگونه دل توان بر آدمی داد
کسی بد عهد ترا ز آدمی نیست
تو میخواهی مرا این محبت بانی
میان نیک و بد اخسای سازی
نه آن مرغم که تو از خام کاری
دلت پیوده با خودی ستیز

چو بر بنیم عهدی هر دو با هم بگردم و در زمان از جای جستم پس آنکه بوسه بر روی دادیم چه خوش و لذت روز وصل بان دو دلداری موافق روی در روی بجای شسته در عشرت فزائی نشسته لیلی و معجون بیک هم چنان زین گونه راحت خود کرد	بنائی دوستی کردیم محکم زدان در گردن او هر دو دهم ز روی مهر لب بر لب نهادیم چو به شکفت چون گل در بهار گهی بوسه بخشیم و گه برابر روی نهیم عجب ز ترس جدائی ز نامه صلح کرده با هم هم عهد نشان آئین دولت که دارد
---	--

شراب خوردن و عیش کردن مکرر و بانوش لب
و خفتن با یکدیگر آمدن مادر نوش اینها این نشان
مرغ ساختن نوش لب و فتاون مکرر و بهمان

همه شب عیشها کردیم بایار دوستی صبحی هم از یافتادیم دو عاشق مست در کجا قتاده بنگاه مادر هم در باغ در گشت	همی خوردن نموده صبحی بسیار بیک بالین و دو لب هر زمانیم ز روی مهر و بر رهنماده بالین سر ما هر دو بگذشت
--	--

مثال دیک از غیرت بخوشید
 که این فتنه ز تو پدید است و درم
 که ای بانوی نیکو طبع خوشنویس
 که پاکست لوتش لب این خطه چون
 ز من باد کن این افاده بد
 پیش گفت یک یک با گلوی
 بگردش ل ا باشد زاده میلی
 پس آنگه با پری ز او آن گفت
 بر ندان مرد را در لکش آنم
 روان در بردش سعی نمایند
 بقصر من اباد ای سپردند
 دل و جان از غم برباد و دم
 فغان بر داشتیم از عشق لدار
 بمن این حرف برگفت از سر قبر
 بروی من درمی محنت کشادی
 بدادی نام و ننگ خویش بر باد
 پشیمان بستی زمین خام کاری

چو دید آنجا سے مار ازخ پرشید
 بیاید پیش گلبد از سفسه
 بیای آن پری افتاد گلوی
 بخش این یک گنه بر من ای چو
 بدامانش نکرده دست ایشان
 پس آنگه حال شد را سوی ساموی
 بشدنی آن جمله آن عورت تسلی
 و یک از عورت حبسی بر شفت
 که ایشان را جدا سازند از هم
 بقصر او نهند و باز آیند
 پس انگاهی مرا هم زود بردند
 سحر گر چون دودیده بر کشام
 ز مجلس دیدم و نه یار و گلزار
 بیاید مادر دم از غصه چون مهر
 که نام و ننگ من بر باد وادی
 تو هم بستر شدی با آدمی زاده
 هنوز از عشق او تو بقیه لاری

ز قهر من بی سحر رنجب اند مه ساست آنکه اندر گرد عالم کشتاید از ملکزاده نشانی بسی در کوه باد و شست و صحرا نزدیم زمان پیری بیکر نشانی که تا امروز در قصرت رسیدیم نشستم تا دمی بر تو به بینیم چو دیدیم لطف تو در باره خود گرفتار تو گردیم خواهش اشار	مرابر صورت این مرغ گرداند همی گردم ز عجب روی یارم پیایم در سحر او بوستانه بگشتم از پی آن سر و زبانه نیاسودم ز عجب او ز مانی ترا بر صورت آن شاه دیدم بیاد او ز رویت گل چمنیم تو وادم تن عجب باره خود که می مانی تو ای شمع با ملکزاد
--	--

گوش کردن معصوم شاه حکایت مرغ را و اثر کردن در او

چو معصوم این سخن شنید از مرغ دلش صد باره شد از سوز و دروغ نه در دوش لب سوز ملکزاد ز در و آن دو عاشق را یک گشت پس آنکه گفت کای همیشه من ترا خواندیم خواهر و درو عالم	عشق نه حکایت دید از آن مرغ بهارش شد خزان از آه سوزش فغان در پیکر معصوم افتاد که از در چنین خود چون توان گشت سرور سینه نور و دیده من تو ای همیشه خاص من ایندم
--	---

<p>کرد سعی بر بندم چو فولاد زبان بکشد مرغ از راه تعظیم چه بجویی دوائی و دردم ای شاه من امید از وصال او بریدم مباد آنخت برگردد ز مردم چو محصورم این سخن بشنید از قوت اگر خواهی قصه آسمانی هزاران ساله راه را در یکی دم پیرا نوید میگرددی ز یزدان</p>	<p>ترا آخر رسا نم با ملک داد که باد بر شهادت راه تقدیم که توانی علاج این بدخواه بناسیدی از ودا من بچیدم که میگردد همه سرشته گم بالماس زبان عقد گهر سفت کس از چهره کس از غوانی رساند یار را بایا شرم بیاد قصه هارون تو برخوان</p>
---	--

تمثال ششم تمثال که درین معصوم شاه از قصه هارون

<p>که هارون الرشید آن شاه فیروز کی باغی بدش با خلد بهنر درختانش برگردون کشیده بهر جانب گل در میان شکفته نشسته است بر گل شاد و خرم شگوفه پسرش گوهر فشانده</p>	<p>اطاعت خانه خود بود یک دزد که گفتی بخت الما و است یکسر هر اندر گنبد او در کشیده شامی ایزد جب را گرفته بخفته کرده زانویش او خم و درون مجلس گل زرفشانده</p>
--	---

گرفته سب اغرمی لاله بردست	پیش شاه گل چون شاه دست
زبان بکشا و سوسن برنایش	نهاده سبزه سرور ز پرپایش
چون گیس چشم از مستی کشاده	چو ساقی جام می برکن نهاده
بهر جانب هزاران نغمه پرداز	بعشاق این نوکر دند آغاز
گهی راه حسینی ساز کردند	رهاوی با عسراق آغاز کردند
گهی از راست رفته با صفایان	خالف با بزرگ آوار ایشان
گهی از کوچک در راه چارش	بسان زنگه کردند سازش
ز یک جانب فغان بروشت	بسا ز بوسلیک و ز فرقت گل
در آن باغی که میزد از جان موم	سروان هارون در آمد شاد و موم
دختی بود و حوضی در میان	که داد از طوبی و کوثر نشانه
نهاده تخت شاه ای بر لب آب	بنفشه فرش افکنده در سحاب
نشست از روی مشرت شاه تخت	تلاوت کرد قرآن آن نگوخت
که ناگاه از خلک مرغی درآمد	که گوئی مرغ روح از تن برآمد
یک مرغی بصورت لعبت حسین	در خنان صورش چون ماه پرت
چو باروش بدید و گشت عاشق	پریشان شد چو خدا بر واهی
عجب میله شد آن شه آبان طیر	که نیکو می نمود آن مرغ در سبیر
بیامد مرغ و پیش شاه نشست	برو شد در زمان برپای دوست

بدار و قفس اندر برابر	نگریه مرغ را از شوق در بر
روان بنهاد سوختی آسمان زو	ز جابر خاست مرغ و شاه باد
دل هارون بلبیش گشته و نیم	فشوده پاس او را شاه ازیم
برفت و بر و شه را جانید و مهر	بیک ساعت هزاران مرغ از مهر
بسی پر روی آن دریاب شده هم	بعنان برو هارون را بیکدم
برفت آنجای مرغ و زو بمنت	قضا را یک جزیره شد نمودار
پدید او شد آن روز و پدید	زیای خوشی تن او گدازد
ز و نگاه انبیت بسروست	زانی هر طرف گردید و نشست

آردن باو شاه سر از پیکر جزیره که درون آنجا بود و کشته شد
 آن شاه بدست هارون

شتابان کشتی مانند یک شتر	قضا را شد پدید از روی آن
همانند از دیدن آن شاه جزیره	بماند تا پیش آن جزیره
از آن کشتی هر آمد یکسان	کنجی گشت پنهان یک زمان
ندیمان از پیش چندی شتابان	بقدر سر و رخ چون ماه تابان
یکه تا به زگوهر بر سر او	مرغ خلع اندر برابر او
پس انگه سایه پنهان بر شتر	روان جزیرگی آنجا نصب کرد

برآمد بر سرش شاه جوان بخت	برای شاه نهادند یک تخت
نهادند و فرستند از پیرگاه	بیاوردند خانها پیش آن شاه
بسی هارون تعجب ماند و خیره	همانند آتشاه تنهاد و حسنه بره
و ها گفت از ره غیرت مران	چو تنهاد دید هارون آن جوان را
بگفت اسی نو جوان خوب موزن	تعجب ماندش به نشسته هارون
درین صحرای چنین حیران چراغی	چه شخصه و کدامی از کجائی
که اینجا آدمی ناید بسودا	کدامی بادت آورده اینجا
چنین حالت پریشان کو خورشید	اگر سوداگری مالیت کجاشد
بدر بابا میگردم همیشه	بگفتا مردی ام تحب ریشیه
مرا آورد اینجا از قضا است	بیک ناگاه بادت بر خاست
بدیدم بر سرش مهد و منقه	نظر انداختم چون بر رخ شاه
ازین جنگستان احوال پرسم	بندست آدم تا حال پرسم
سمند و دولت اینجا از چه اندست	ز شاهانسته که تنها از چه ماندست
تماشا کرد آن حسن ملاحظت	چو شته بشنید آن گفت فصاحت
به پهلوی خودش آنگاه بنشاند	بخطیم تماشا پیش خود خواند
گو تنها بماندم زار و بیگمن	بگفتا غم مخور ای خواجہ زین بس
دو ضد چندان در کام تو میسوزد	ز تو هر مال و زر گرفته از دست

ترا بی غم بشیر تو فرستم
 که روز خدش یست هارون
 چرا اینجا کشیدی افسر و تخت
 ترا ای شاه بگو آخر چه نام است
 منم شاه سرانده و زحمان
 ندیده ماه و خور هرگز نبینم
 دل دشمن ز بیم جوی خون است
 همیشه واقف انداز مال جانم
 ز هارون رشیدی ای شاه همدار
 رسد زان شاه ای شاه جوان
 ورین مه باش آنجا شاه والا
 که تا خود بگذر و این ماه تابان
 ز جنس خور و نهانزد و سن آرد
 مرا خصمی باین خود نیست اصلا
 مرا تا خود کنی و زبان پیش
 پس آنکه کرد عظیم بدرگاه
 بجان و دل نه از روی سینه

لشین با من همیشه شاد و خرم
 پیش آن جوان شست هارون
 پس آنکه گفت ای شاه جوان
 چه شاهی تو و ملک تو که نام است
 زبان بکشاد کاسی مرد و هنردان
 جزا پر حمله و ز زیر نگینم
 مرا لشکر ز حد و حد بدون است
 منم صد بود پر استانم
 ورین مه میرد گفتند آزار
 بجان پادشاه فتنه سخت
 مرا گفتند رود قهر و دریا
 سن اینجا آدم از قول ایشان
 پس آنکه گفت کاطی و خادار
 بخود هارون بگفت ای جانی
 چه ترس است این که آوردی پیش
 بیاورد از طبقه پیش آن شاه
 نشست و گوشت را میگردید

بنوک کار و برکنده ازان نوش	گرفت و گفت کاسی شته تکره نوش
شته از شوقی که دود ایش پخت	که گیرد با دهن آن تکره اراست
پس آنکه از قضای جی جان	بزد یک عطسه آن شاه شاهان
خلید آن کار و د حلقش بکیار	قتاد از تحت و جانش فتنه کار
بهرد آن شاه هارون گشت مضطرب	که ناگاه آمد آن مرغ کو فر
چو هارون دید شد شادان جیبت	بزد از شوق اندر پای او دست
ز جابرواشت هارون را بناگاه	بیکدم برد اندر باغ آن شاه
چو هارون دید در بان راستاده	به پیش تخت آن مصحف نهاده
بیک لحظه بدید آن سان عجایب	تماشا کرد آن حال غرائب
قتاد اندر سجود و شکر ها کرد	پس آنکه سر بر آورد و دعا کرد

سفر کردن معصوم شاه بجانب بیت الامان بر قفس نو تن
 بر پیر و مادر و بهمان صورت آوردن نوش لب
 را مادر او و منت دار شدن از معصوم شاه

چو شته معصوم گفت این را و بر نما	از ان پس کرد ساز راه دار نما
در روز آمد و بر نوش لب گفت	که چون بودی تو ووشینه غمت

گفت ای برادر چون توان بود
 بدگر روز معصوم جوان مرد
 ابا خود صد کس از خاصان درگاه
 همه روز و همه شب راه رفتی
 چو یک سال اینچنین حجت کشیدی
 نمانده کس بایشان بسوی تو کرد
 نه بر رفتی و گر پیش دران راه
 پس آنکه نوش لب شاه بهر
 یک ماه و گره راند معصوم
 بناگاه از قضا می داد تا
 نهان کرد آن نفس بجای محکم
 در آمد چون شهر آن چون شمع
 تعجب ماند ایشان دران دم
 بگفتندش چه شخصه از کجائی
 بگفت از نوش لب دارم پیامی
 چو بشنیدند از وی این حکایت
 بر پیش مادر آن ماه بردند

کسی که وصل یاری بیستش سود
 کمر بست و آنکه ساز ره کرد
 روان شد جانب بیت الا امان
 بیک لحظه دمی هرگز نرفته
 بناگاه در بیابانی رسیدند
 بغیر نوش لب باشد و دیگر
 پیاده گشت از سپهر فرس شاه
 نهاد و شد روان چون بار صحر
 نفس بر سر وی رفت مودان هم
 بشد بیت الا مان از دور پیدا
 بیامد سوی شهر آن شاه در دم
 بگرد او شدندش آن چنان جم
 که در آن ملک خود کم رفت آدم
 درین ملک اینچنین خیره چرائی
 بگو با مادرش از من سلامی
 به بردندش بشاه آن ولایت
 پس آنکه هشت ریانان سپردند

<p> بشد اندر محرم بسیار غوغا بشد اندر مادر او صبر و آرام بر پر سید انگمان احوال پیدا کہ آورد دم من اورا اندرین بوم رہانید از قفس آن لب طلبا بر رخ مالید روی موی فرزند نهاد اندر سر او افسرش و دو چو دید آن روی فرزندش محرم نوازش کرد و بسیاری بپرسید جواز سعی تو خود گشتم دلشاد یکی قصری برایش کرد آباد بمادر گفت یک یک کرد معلوم کہ من و اوم تبو این رشک مہ کہ این دختر بود مارا چو خواہر کہ تا اورا رسد غم بالمکرزاد ز روی مرحمت زین قصہ بداد فرستادم بملکش زار و تنہا </p>	<p> چو در بان بر پیش شاه اورا بکہ کس از نوش لب آورد پیغام طلب کرد از زو تعظیم شدہ را پس از خدمت بگفتا شاہ معصوم بر رفت و کہ حاضر نوش لب ا چو مادر و دید آن دم روی فرزند بگرد اورا بملکش کوچان بود در آمد شاہ مشہور از در قصر چو شد معصوم را آنجا بکہ و پد کہ تنہا تو بر جان ما باد پس آنکہ خلعت خامش با او دل بنا کہ نوش لب احوال معصوم بگفتا مادرش معصوم شدہ را بگفتا شاہ معصوم نکو فرست چنان بد عہد من با سر و آواز بگفتا آن بری معصوم را باز بشد عمری کہ من آن نوجوان را </p>
---	--

که میداند که او زنده است یا مرد	چگونه سر ز کار او توان برد
پس آنگه نوش لب گفت ای برادر	فرستم کس بر گلبوی یکسر
گر او را خبر باشد از آن شاه	اگر زنده هست می آید بر آن ماه
از آن پس نوش لب گرفت خا	بر گلبو نوشت از سوز نامه

نامه نوشتن نوش لب بجانب گلبوی بجهت ملکزاد

که این نامه بنام کار سازی	که تنگت از وی هیچ رازی
خداوند زمین و آسمانها	خداوند اردان و چشم و جانها
بگشته بی رضایش هیچ کار	نشد نومید از وی هیچ چار
از آن پس گفت با گلبوی از سوز	که با بجز تو دارم مثل شب و روز
توئی گلزار سر و آشنائی	توئی گلروی باغ جان فزائی
توئی مرسم نه جان کبایم	تو آبادان کن جسم خرابم
بگو آخر ترا و بر چه افتاد	که ناید از من بچاره ات یاد
الای لاله زاری باغ یاری	خبر از غائب ما هیچ داری
چه داری از ملکزاده نشانی	وگر آید بیشیت باز یلانی
بگو آن عاشق و محبت جوست	و لم باری ز عشقش می خون
و گردد از زجام عشق مستی	و یا مشغول شد با خود پستی

و با خود عشق من از سر برد کرد	و گرد از در عشقم در و درون در
و یا مهر مراد دوست بر باد	که از راه وفا از من کند یاد
ولی مابنده او علقه در گوش	اگر از ما کند او خود فراموش
ولیکن بر سر آن عهد خویشم	اگر چه از غم او سینه ریشم
دل من از غم خود غرق است	بگوی آن عاشق و نخته چون
مرا اگر کن از احوال آن شاه	بمن بنویس شرح حال آن شاه
بجانم و افغان بناده تست	چو این قصه به عالم زاده تست
از احوال ملک زاده خبر ده	بمن با عاشق مسکین نظره
بگویی از زبان من پایش	اگر باشد رسان از من پایش
که آید مرمت اندر دل ریش	که ای عاشق کن غم را فراموش
که شد آخر نصیب ملکیت جسم	بعیش و شادمانی باش خرم
روان با قاصد تدش به برود	چو شد آن نامه نحر بر از مژد

رسانیدن قاصد نوش لب نامه را بگلبوی و شادمان
 شدن گلبوی و گلروی از نامه و رسیدن
 ملک زاده ملک بحرین

چو قاصد بر دآن نامه بگلبوی نمود آن نامه را بر سر پس انگاه ز بعدش گفت کای قاصد از انروز نیاید ز و خبر دیگر پیشم + درین بود ندک زور کس و آمد و شادی خواهران بیرون میدند پاشش افتاد گلبوی کای برادر سه سالست آنکه غایب گشتی از بایغ بجد الله که رخ تو دیدیم خود آن نامه سه با ملکزاد	بسی گشتند خوش گلبوی گلبوی و بان بکشاد اندر پریشش ماه که شد از بلخ غائب آن جگر سوز زور و آن پری رخ سینه نشیم که اینک شاهزاده بر در آمد بناگه روی آن شه را بدیدند کجا بودی و درین مدت ممر سر فلاک ما را ز هجرت مانده صفتخ نگی از گلبن وصل تو جیدیم پس انگاهان دوات رخا نه نمود
--	---

انشا کردن ملکزاد و جواب نامه نوش لب از زبان گلبوی

جواب نامه مر از گلبوی که یای نامه ات مفتوح جانها چو شد تحری بر این نعوز جانم هر آن قاصد که آرد از تو پیغام بگردی خانه جانم تو پر نور	بگرد انشاد آن دم آن پرچم پیاست راحت روح و روانها فرح بخش دل و روح و روانم توان کردن در روح و لایین نام بگردی اندوه و غم از دلم دور
--	--

<p> بدادی از غم دوران نجی تم کزان مکتوب مضمون گشت معلوم هنوز از دل محب تست چش سمند وصل در میدان واسه پریشان وضعی تا توان است نسا ز محنت ایام پستش دهد جان و دل اندر آرزویت بگفتم حال او دیگر تو دانی سپرد آن دم بدست قاصد نگاه بیاورد آن خبر زان یار و جوی بنای قوی را کردند بنیاد روان بالشکرش یکدم نیامد کشاد از شادمانی پر و هم پال بدیدند و ران گشتند از دور بر پیش نوش لب کنده مهرجوی </p>	<p> بکردی تازه گلزار حب تم نوشتی بر من این مکتوب از غم همان یار یکم از تو بدرواش اگر احوال آن عاشق بدانی چه گویم کز غم عشقت چسان است اگر گیری ز راه لطف و تنش و گرنه جان و دهر بر بجز رویت بهر دوزخمت آن یار جانی چون نوشت او جواب نامه ماه چو آن قاصد سپید از نو گلجوی بشد بانوش لب معصوم ششاد بشد مشهور شاه از لک فتح و زود سپهسالار آگه شد از آن حال پیام پیشوا از شاه مشهور بیاید مادر گلجوی و گلر دے </p>
---	--

جواب نامه بیرون قاصد از پیش گلجوی و خبر آن

از آمدن ملکز او آمدن مشهور شاه بملک بحمرین
و نکاح بستن نوش لب املکز او

<p>بیاید مادر گلبوی کلر و سه گرفت اورا کنار و شادمان شد پرسید از پریشانی و دردش ملکزاده چو حال شاه معصوم دوان آمد بدست پایش افتاد پس آنکه قصرها آراست آن شاه چهل روز و چهل شب عیش کرد پس آنکه عقد آن مهر را با آن شاه و عاشق رو بپای هم نهادند چه خوش روزیست و ز جولانها در آن شب تا صبح آن هر دو دلدار بشد الماس با درج گهر جفت در سج گوهش چون مهر و شاد دیگر روز شد چون مجلس آغاز</p>	<p>به پیش نوش لب کنده مهرجوی سخن چون کاه او چون ارغوان شد بدید آن اشک سرخ و رنگین تمامی را شنید و کرد معلوم بشد معصوم از ویدار و شاه ز بهر بهمان با حشمت و جاه بروی خوبرویان داده خوردند فر بستند آن شاهان بدخواه روان بر پای یکدیگر افتادند که یابد عاشق مگر شسته سامان به پیچیدند با هم بچنان مار در آن درج گهر با قوت محبت در رون نرغش مهر گماشت بمجلس چنگ و قانون شد هم آواز</p>
---	--

نوا می چنگ عود و رور و درخت	بشنای حسینی ساز شد است
-----------------------------	------------------------

معجبت داشتن سپسالار و رباع خاص بایاران و
عاشق شدن معصوم شاه با گلبوی فوج اسبین
گلبوی را به معصوم شاه و گلبوی را باران سخ +

سپسالار صحبت برود رباع شب معصوم شد و رباع می گشت برون آمد گشت باغ گلبوی چو معصومش بدید گشت برش چو گلبویش بدید و دست او شد دوید و روی او از خاک شویست زمانی تا بخود آمد شهین شاه بیامد شاه و دوزخ گرفت او بشد پیوش یک و زویکی شب پیش نوش لب گفتند کاشان ملک زاده باید با پری زاده	سرو و شب همی خود و رباع بسوی قصر گلبویست بگشت چو ماه چارده افر و خنجر روی ز با افتاد و شد آن شاه بدوش هم از جان فوکل پالست او شد سرش از کنار غویش بگشت و پیشش رفت و دوزخ گرفتند آناه ببالین سر زور و عشق نهاد بفتاد و بز و صد مهر بر لب + شده بیمار و افتاده بخسره گاه ببالین برادر هر دو نداشت
--	---

کسی گفتا بان شه کای ملکز او
 چو آگشت ملکز او از غم او
 چو دیگر روز شد گردون خشان
 بیاید با سپهسالار و بر گفت
 که باد اسما مهر بنشانه
 تو میدانی که حصوم از چه اصل است
 چنان خواهم که اورا سرفرازی
 و گراخ مرا هست او برادر
 بیاید نوش لب او نیز این گفت
 گفتا با ملکز او که ای دوست
 تو میدانی مرا خود نیست این عار
 بیاید نوش لب او پیش مادر
 پس آنگه بگوید آماده کردند
 شبانگه عقد شه حصوم و گلبوی
 مناجح چار ولد ایر بر پوش
 بنیک هفته می و ساغر گرفتند
 بهر روزی چنان شش بار بهم

ز در عشق شاه از پا در افتاد
 بگفتا غم مخور ای یار و بخو
 ملکز او که مرا بخت ارجبان
 ز درج نعل این عقد گرفت
 ملک باو ترا و زبان درگاه
 شنیده است هم باهل و نسل است
 بدامادی خود دلش از ساز می
 و جی گلروی را با آن نگویند
 سپهسالار شش لاله شگفت
 چو تاج فرق و نوریده عالم است
 روان باش و بکن آماده این کار
 بگفتا حال گلبوی و برادر
 و روان دم فکر جام و باد که زنا
 به بستند و بشد رانج بگروید
 بهم کرده قران بسیار با خوش
 پس آنگه شادمانی در گرفتند
 ای خوردند می هر لحظه با هم

نخست گرفتن ملکزاد و معصوم شاه از مشهور شاه
و سپهسالار و رفتن بکافور و به پدر و مادر
ملکات کردن پناه

ز بعد چند گاه آمد ملکزاد و	ای معصوم شاه خندان و لشاد
بشد پیش سپهسالار کای شاه	همیشه باد با تو فرود باد
بشد همی که از خویشان جاویدم	پدر و دهنم اسیر و مبتلا بم
اگر باشد سعادت بار و یاور	رویم از دولتت با ابر و مادر
بروز چند گرم گسست ملت	روم پیش پدرای شاه ایت
سپهسالار آمد پیش مشهور	بگفتا از زبان آن دو مجبور
اگر نخست دهد شاه همانگیر	بملک خود رویم این شام بگیر
پس آنکه شاه مشهور چنین گفت	که باد اقبال با آن هر دو گفت
براق هر دو شان کردند شاهان	بر آوردند لشکر و سپاهان
هزاران نیمه و خمر گاه شاهی	بمحو ابر و از هر سو سپاه
سپاهی بالک زاده برآمد	مگر گفتی قیامت بر سر آمد
و دشمن خود سپهسالار و مشهور	بیاید با ملکزاد و بدستور

پس اگر راه ترکستان و خنشب بازدک فرستی آن هر دو دراز یکی قاصد فرستادند باباب بشد محصور سوی شهر خنشب پدر چون قاصد زنده را دید باستقبالش آمد چار منزل تمامی شهر را بکین بستند	گرفتند آن دو گلروی شکر لب بشیر خود قهرین گشتند ای یار که اینک آمدیم اسی شاه و یار لکه راوه هب اینجا بکشید ز شاوی چو گل غنچه بخندید پدر صد شادمانی کرد چهل نیم آنکه با دو صد شادی شستند
--	--

خاتمه کتاب

خداوند ابد و توفیق انهم بجام نیست به از عشق کاری که داند این سعادت ابدان زهی دولت که بعد از درو بیار گل اقبال از هر سو شکفته سعادت و بر و خوشه و پیش که ابر دست دادند چنین گل که دارد این چنین مسر ز انگی دست	که آبادان شود از عشق جام خاک آنکس که دار عشق یاری که داند این کرامت را عیان کرد رسد دل را و گنا که بد لدار طرب بیدار گشته غم بخت نماند هیچ تیر غصه در کیش که اور جام فکندند این مل که امی کس ازین خفته مست
--	---

<p>کسی را کاین چنین دولت مہیاست غلام آن کسم کوراولی نیست اگر داری دلی دلدار رادہ برای درود رمانی بدست آر حیات آن بہ کہ پیش یار باشد دلی کور اخیر از دلبری نیست مترس از عاشقی فلاح و بالے غلام عشق باز اثم ہمیشہ + خداوند امر او حبلہ رادہ</p>	<p>بہر جا یکہ رفت اقبال آنجاست کہ بہ از بیدی خود حاصلی نیست لکن در جان نجلی یار رادہ بدہ جانی و جانانے بدست آر گل آن خوشتر کہ در گلزار باشد از و بدروز تر خود دیگر نمیست مبادا ہجول از عشق خالے کہ بہ از عشق بازی نیست پیشہ بان شاہزادہ از کہ دمہ</p>
---	---

بدہ بر آصفی توفیق ای شاہ

کہ تا گوید ہمیشہ ذکر ا لہ



خاتمه طبع

افسر کلام و شعر و مرام شیرین محمدرت حضرت ایزد سبحان جلالت بخش کلام
 زبان است و رعایت قریح سخن قریح زیب سرانجام خوشترین نعت سرور
 انس جان رونق دیباچه بیان سپس برین سرایان روزگار و آقا دان
 کلام بلاغت شعارتنواری و پوشیده مباد که درین روز با که روز بازار
 قدر وانی اهل علم ست شوی بمیشال فصاحت تمثال حرف حرفش و رسالت
 متانت یگانه و الفاظش جمله شواهد معانی گانه خوش اندیش و ترکیب
 نظام مصراعش چستی و درستی و و چار و ظلم لالی آبدار اشاعتش با صفا
 روشن بیانی همگنا نمیکین بیاتش مانده فصاحت و شیرین مضامینش لذت
 ذائقه بلاغت و خوش برانچه گفته شود پایه بیان افزون مغیرتی ست باش
 خسر شیرین جانی است از جلوه بری خیال گهر بار وجود و شوق طبع
 بمیشال جاد و نگار نو آیین قلم خنوری و عذاب لبالی و دستور فرمانروای
 کشورستان فصاحت گستره و شیو از بانی ثواب اصفت جاه
 بهما و آصفی مخلص که وزیر عظم و دستور عظم پادشاه عالمگیرانی
 بوزنه و بلاغت لسانی و ذلاقت بیانی در عهد پادشاه منظریری مذمتند
 یمانا مصنف علام همین شوی را که بالا مال فصاحت و بلاغت است

بطور پیشکش بنموده شاه گدازانید و بکار و پیش انعامات و جاگیر و اعزاز
 پیش از خود مصلحت بدید و دیگران از شعری آبادار و سخن طرازان بحر
 گفتار آتش حضرت علیه السلامی خبری از شما و حسن و آستان جلالت
 بیان نمود و در این مورد و در بعضی از خود و کس چه تواند و کرد از بهر که
 و جنب کلام حضرت علیه السلامی لب کشید تا بگفتن چه آید از این صفت
 زبان و آن مرد میدان سخن و صفتی از نظم ابریا و از چندی می شنیده که
 قدروانان دل سخن خدا را خط بحسین کلام آخرین خوانند قابل
 از معانی و بهر شما ساسان است که که نشسته و نه در قیوم و محض و افریختیا
 گردیده و با وصف تلاش و بگری بهم نرسیده بهر به شوق
 رتبه شناسان سخن و روی و خوشی از حسن صاحب داف و کشیده
 اما اکن به جلال تشبیه و راضی به وجه بهیل بهر دست و نشوت
 جناب نشی نول کشور صاحب دام اقبال
 بمقام لک و در مطبع گرامی بجا و بهر شکر
 مطابق ماه و چهره شما بهر نیت
 لطیف و زیبای اقسام
 و هفتم پات

CALL No. { ۸۹۱۵۵۱۲۵ } ۲۹۹ ACC. No. ۱۳۲۳۸

AUTHOR آیت الله العظمیٰ خاں

TITLE فتاویٰ رضویہ شریف

Acc. No. ۱۳۲۳۸

Class No. ۸۹۱۵۵۱۲۵ Book No. ۲۹۹

Author آیت الله العظمیٰ خاں

Title فتاویٰ رضویہ شریف

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

THE BOOK



MAULANA AZAD LIBRARY

ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES:-

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of **Re. 1-00** per volume per day shall be charged for text-books and **10 Paise** per volume per day for general books kept over - due.

